پژوهشی در شاهنامه فردوسی

آیا ما همان جمشیدیم که به دو نیمه اره شد

(سیامك، جمشید، ایرج، سیاوش، امام حسین)

تخمه‌ای که آتش خودرا درگیتی می افشاند

(اندیشه هائی پیرامون شاهنامه)

منوچهر جمالی

Kurmali Press , London

ISBN 1 899 167 60 9

پژوهشی در شاهنامه فردوسی

آیا ما همان جمشیدیم
که به دو نیمه ارّه شد؟

(سیامک ، جمشید ، ایرج ، سیاوش ، امام حسین)

تخمه ای که آتش خود را درگیتی میافشاند

(اندیشه هائی پیرامون شاهنامه)

منوچهر جمالی

Kurmali Press . London

ISBN 1 899 167 60 9

گفتارها

ما جای پایِ « خود » را در شاهنامه می یابیم

انسان ، هر چه بیشتر به واقعیت های زندگی روزانه پرداخت ، وهرچه بیشتر واقعیت ها اورا در بند خود کشیدند ، ناگهان به گوهر تا پیدا وفراموش ساخته خود روبرو میشود . سیر در آفاق ، ناگهان ، سیر درنفس میشود . بررسی تاریخ ، ناگهان روندِ یافتن خود میشود . ما هرچه به واقعیات ، نزدیکتر میشویم ، بیخبر از خود ، از خود دور میافتیم ، و ناگهان ، باز به خود افکنده و پرتاب میشویم . « شبیه این و آن شدن » ، جذبِ مدنیت های دیگر شدن ، عینیت با آرمانهای و تصاویر این و آن یافتن ، مانند کشیدنِ کشی هستند ، که هر چه بیشتر کشیده شود ، نیروی « باز الکندگیِ ناگهانی و شدید به حالت آغازیش » میافزاید .

ماهزاره هاست که در تاریخ خود ، به این و آن کشیده ، و یا کشانیده و یا رانده شده ایم ، و اکنون نیروهائی شگفت انگیز درما فشرده شده اند ، که این پرش و جهش را به خود (به خود افکنده شدن) آماده ساخته اند . ما به خود نمی آئیم ، بلکه به خود ، ناخواسته افکنده میشوم . واین شاهنامه است که سدِّ این نیروهای درهم فشرده شگفت انگیز را با یك تلنگر ، میگشاید . شاهنامه ، تلنگریست به این نیروهای شگفت انگیز تاریخی و روانی ، که هزاره ها در ما انباشته و درهم فشرده شده اند . نا گهان سدی برمیافتد ، ونیروهای برهم انباشته و در هم فشرده ، سیل آسا فرومیریزند .

شاهنامه ، تنها کتاب یا اثری از شاعری بنام فردوسی توسی نیست ، بلکه

شاهنامه ، کتاب « خود باشیِ ایران » است . شا هنامه ، کتا بیست که « تجربیات مایه ای فرهنگ ایرانی » در هزاره ها ، بیاد مانده است ، هر چند این لایه های گوناگون ، در هر داستانی ، جابجا شده است ، و در هم ریخته است .و هر داستانی را ، هنگامی میتوان دریافت ، که در این داستان ، این لایه ها را از هم جداساخت ، و « لایه بنیادیش » را معین ساخت ، و سپس دستکاریهای در آن ، و افزوده ها ی برآن ، و برداشتهای گوناگون از آن را شناخت .کتابیست که « گوهر خود » ایرانی، در آن پیدایش یافته است . این کتاب ، تجربیاتِ مایه ای فرهنگ ایرانیست که فردوسی ، فقط آنرا به کلمه آورده است .

ما امروزه ، بسیار ، واژهِ « هویت » را بکار میبریم . هویت ، از واژه « هو » میآید ، و هویت ، بیان « او شدن ، و بیگانه شدن » است . کسیکه وقتی او شد ، عینِ دیگری میشود ، و طبعا خودش هیچ نیست ، ولو آن نفر دیگر ، عیسی یا ناپلئون و لنین و چه گوارا ، و یا در اوجش ، صورت خدا ، یا خودِ خدا باشد . از این دید ، حتی اناالحق گفتن نیز ، از خود بیگانه شدنست .ما نمیگوئیم ، « خود بود یا خود باشی » ما ، بلکه میگوئیم « هویّت ما » . کاربرد همین اصطلاح ، به خودی خود ش ، بیانِ «از خود بیگانه شدنِ » ما هست .

« از خود بیگانه شدن » ، به خودی خود ، شرّ نیست ، بلکه « به خود باز نگشتن ، و خود را باز نیافتن » و « از خود برای همیشه بیگانه ماندن » ، شرّ است . وقتی ، از خود بیگانه شدن ، و به خود بازگشتن ، یك جنبش هست ، به گسترشِ خود ، و یافتن غنای خود ، میانجامد . ولی در مرحله بیگانگی از خود ، « ماندن » ، دردی درمان ناپذیر میشود .

این درد ، درد کور و تاریکی میشود . انسان نمیداند ، دردش چیست و کجایش درد میکند ، و این درد از کجا سرچشمه میگیرد ؟ و از سوئی هیچ درمانی نیز اورا چاره نمیکند . و از هر سوئی پزشکی ، دینی ، ایدئولوژئی ، داروئی برای چاره این درد ، به او عرضه میکند ، که زمانی چندی نیز آن

دارو ، اورا تسکین میدهد و از درد آسوده میسازد ، ولی این درد ، از میان برده نمیشود و از سر اورامیآزارد . مانند درد ضحاک که « دارو » ، فقط مسکّنی گذرا بود . وهزاره هاست که ما دیگر ، خود نیستیم ، و بیگانه از خود « مانده ایم » .

ما ، دیگر ، ما نیستیم ، ما ، فقط در عین دیگری شدن ، به « هستی » میرسیم . وما که فقط او هستیم ، و خود را زدوده و رانده ایم ، خود را نابود ساخته ایم ، چگونه میتوانیم « خودی را که آثارش در لابلای لایه های درهم ریخته ِ شاهنامه ، بجای مانده است » دریابیم ؟

شاهنامه ، کتاب « درباره ماشدن » است . کتاب « اوشدن ها » نیست . ما « هویت خود » را در شاهنامه نمی یابیم ، ما رد پای خودی خود را در شاهنامه می یابیم ، که ازآن بیگانه شده ایم . واز این رو ، خودما ، برای ما ، بسیار شگفت انگیز است . واز اینجاست که خود شدن ، و خودِ گمشده را دوباره یافتن و باز شناختن ، کار دشواریست .

خدائی که میگفت « خود را بشناس » ، میدانست که خود شناسی ، با بزرگترین شگفتی ها کار دارد. بسیاری چون زیاد با خود آشنا هستند ، می پندارند که خود را بهتر از هر کسی میشناسند ، ویا این پنداشت ، خودرا هیچگاه نمیشناسند . آشنائی ، شناسائی نیست . ما سده هاست که هنگامی با خودمان روبرو میشویم ، باور نمیکنیم که این خودماست ، و با دلائل علمی و عقلی و تاریخی و دینی ، اثبات میکنیم که هرگز این نیستیم و هیچگاه نیز این نبوده ایم.

در خواندنِ شاهنامه ، این تعارض ، به اوجش میرسد . شاهنامه را از دید همان «او یا بیگانه ای » ، که در ما اصل شده است ، میفهمیم . در ما ، دیگری ، آگاهی مارا تصرف کرده ، و خود ما را نفی و طرد میکند .

برای اینکه اندکی این سخن روشنتر شود ، میتوان به عبارتی بسیار ساده گفت که ، مدنیت ، همیشه ، روندِ «او شدن » است . ما خودرا همانندِ «تصویری مشخص و معین » که می پسندیم و آرمان ما میشود ، میسازیم .

ما وقتی خواستیم به « صورت خدا یا صورتی از خدا » در آئیم ، تصویری مشخص و معین از خدا یا آرمانِ انسانی خود ، داریم ، و ما میخواهیم درست همین صورت معین و مشخص بگردیم ، و خود را شبیه آن میسازیم ، و این شبیه سازی ، در دامنه آگاهی ، یا در سطح وجود ما ، میماند .
بدینسان ما ، روزگاری مدنیت یونانی پیداکردیم ، و سپس سده هاست که مدنیت اسلامی پیداکرده ایم ، چنانکه امروزه نیز میکوشیم ، مدنیت غربی پیداکنیم . مدنیت ما ، که مدنیت اسلامی باشد، چیره بر آگاهبود ماست ، وفرهنگ ایرانی ما ، در درون ما ، خفته و نهفته و پوشیده است .
خودرا فرانسوی و آمریکائی و آلمانی ساختن ، خود را شبیه این و آن ساختن ، آسانست ، ولی خود شدن ،یا ایرانی شدن ، کار دشواریست .

گلاویزی فرهنگ با مدنیت

فرهنگ نهفته و خفته را ، آشکار و بیدار ساختن ، پیکارِ « فرهنگ » با « مدنیت » است . مدنیت ، فرهنگ را میپوشاند ، و از جوشش آزاد و آفریننده ، باز میدارد ، ازاین رو ، فرهنگ، همیشه در تعارض با مدنیت است ، تا بتواند دو باره آفریننده شود .
این گلاویزشدن فرهنگ با مدنیت ، به خودی خود ، باز به آفرینندگی میکشد . مسئله ، آن نیست که فرهنگ ، مدنیت را نابود سازد ، بلکه مسئله آنست که فرهنگ ، مدنیت را از آن باز دارد ، که پوسته ای سخت و سفت بشود .
« شبیه شدن با آرمانی و تصویری » ، در واقع ، نقش دیگری را در برابر خود ، بازی کردنست . در این شکی نیست که در پایان ، روزی میآید که انسان از بازی کردن نقش دیگری ، در برابر خود ، خسته و ملول میشود ، و میخواهد با خود ، راست باشد . فرهنگ ، وارونه مدنیت ، از خود جوشیدن ، و بازگشت به همین جوشش خود ، رسیدن است .

و مدنیت ، همیشه این فرهنگ خود جوش را ، از دامنه آگاهبود، که دامنه حکومت رانی او ست ، میراند ، و تحریم میکند که فرهنگ ، راه به دامنه آگاهبود بیابد . مدنیت ، فرهنگِ خود جوش را ، خوار و ناپاك میشمارد . فرهنگ ، نباید بجوشد .

حتی مدنیتی که از خودِ یك فرهنگ جوشیده است ، برضد آن فرهنگ میشود . مدنیت زرتشتی ما نیز ، که روزی از فرهنگ ایران روئید ، سپس بر ضد همان فرهنگ اصیل ایرانی شد . مدنیت میکوشد تا از فرهنگ ، حقیقت و قانون و نظامِ تازه ، نجوشد . اینها برضد مدنیتیست که بر آگاهبود ، چیره و فرمانروا شده است . اینست که ما از همین « خودِ زاینده و آفریننده فرهنگی » ، نفرت داریم .

مدنیت ما ، رسوم و آئین ها و آدابهای ظاهری فرهنگ را بشیوه ای میشکیبد ، ولی اجازه آفرینندگی به او نمیدهد . اینها ، فرهنگ را خاموش در خود دارند .از این رو آئین هاو رسوم ، « حافظه لال » ، ولی مداومِ یك ملت اند . کسی حق ندارد ، از نوروز ، بحثی جز همان آداب و رسوم و نمادهای ظاهریش بکند . کسی حق ندارد ، شاهنامه را آفریننده و زاینده بفهمد ، بلکه باید آنگونه ای بفهمد ، که مدنیت حاکمش (چه اسلامی و چه علومِ انسانی غربی که اکنون ، آرمانش شده اند) ، به او اجازه میدهد .

واینها ، ناخود آگاه ،در خواندن وفهمیدن شاهنامه ، از شناختنِ دو باره خود ، باز میدارند . اینست که دراین هزار سال ، یك کتاب تفسیر و یا تأویل ، ولو سطحی نیز ، به شاهنامه نوشته نشده است . یا در اثر سلطه بی اندازه مدنیت بر آگاهبود ، نیرومندی و دلیری کافی نداشته اند تا چنین تاویلی بنویسند . اکنون هم که مینویسند ، ازهمین کشفیات سطحی در واژه ها ، برای واژه سازی و واژه بازی ، فراتر نمیروند . اگر هم کسی بالاتر رود ، نه به اسم مدنیت اسلامی ، بلکه به عنوان علم و روش علمی ، منکر آن میشوند .

آیا شاهنامه ، حماسه است ؟

اگر به شاهنامه با نگاهی ژرف بنگریم ، شاهنامه کتابیست که در خود ، تنش و تضادی بنیادی دارد ، ودرست همین تضادیست که در گوهر هر ایرانی هست .
شاهنامه ، به عکس آنچه مشهور شده است ، کتاب حماسی نیست .
شاهنامه ، آمیزشِ دو گونه حماسه متضاد با یکدیگر است . آمیختگی دو گونه حماسه متضاد ، دیگر حماسه نیست . ازاین رو نمیتوان آنرا جزو کتابهای حماسی جهان بشمار در آورد .
در حماسه ، به حسب معمول ، سخن از پهلوانان پیروزگر میرود . و این حماسهِ چشمگیرِ شاهنامه است ، که حماسه پیروزیهاست . با شیفتگی در این بُعد شاهنامه ، گسترهِ دیگرش را ، یا خیالی و بی ارزش میشماریم ، یا بکلی نادیده میگیریم . بُعد دومش ، که در نخستین نگاه ، از نظر ما ، پنهان میماند ، « حماسه پیروزی در شکست » است . آنچه در ظاهر ، شکست میخورد ، در واقع پیروز میشود .
این یك « ضد حماسه » است . ما تنها ، سام و زال و رستم را که پهلوانان پیروزگرند ، نداریم ، که شاهنامه ، حماسه یکدست و ناب بماند . بلکه در شاهنامه ، ضد پهلوانان هستند ، و ضد حماسه ، در قلب حماسه است .
از دید ایرانی ، حقیقت و فرهنگ ، شکست میخورد ، ولی علیرغم شکست ، حقیقت و فرهنگ میماند ، و درست در اثر همان شکست ، پاکتر میشود ، و در خود بیشتر استوار میماند ، و بهتر میدرخشد . قدرت و زور ، نه گوهر حقیقت و خدا و فرهنگ را میسازد ، و نه حقیقت و خدا و فرهنگ را اثبات میکند . فرهنگی که با قدرت ، اثبات شود ، ضد فرهنگست .
مفهوم ایرانی، از خدا و حقیقت و فرهنگ ، حقیقت و فرهنگ و خدائیست که ، گوهرشان ، قدرت نیست . خدای ایرای ، « فرمان » را نمیشناسد . او ، با فرمان ، خلق نمیکند . همه اندیشه های ایرانی در بارهِ پیدایشِ جهان و انسان و جانوران ، بی فرمانست .
سر اندیشه ِ پیدایش ، بر ضد اندیشهِ فرمانست . پدیدار شدن

گوهر هرچیزی ، که راستی در آزادی باشد ، نیاز به فرمان ندارد . « راستی » که « پیدایش گوهر انسانی » باشد ، فقط در راستی که تراوش نیرومندیست ، ممکن میگردد .
خدای ایرانی ، خدای قدرت ، و حقیقت مقتدر نیست ، که بر روان ما و اجتماع و تاریخ مسلط شود ، و مارا بسازد . و اجتماع و تاریخ و جهان را بسازد . ما امروزه آنقدر از خود بیگانه شده ایم که نمیتوانیم حتی در ذهن خود نیز ، خدائی را تصویر کنیم که بی قدرت باشد ، چنین خدائی برای ما بطور کلی، خدا نیست . حتی یك ماده گرای ما ، تصویرش از حقیقت ، حقیقتیست که باید پیروزگر باشد ، وبه خاطر همین ویژگی حقیقت ، او دنبال حقیقت میرود ، و ویژگی پهلوان اصیل ایرانی را از دست داده است .

پهلوان و ضد پهلوان

ولی تار و پود شاهنامه ، این دوگونه پهلوان اند ، و سام و زال و رستم ، تار شاهنامه ، و سیامك و جم و ایرج و سیاوش ، پود شاهنامه اند .
باهمان داستان نخست در شاهنامه که کیومرث باشد ، سیامك ، یك ضد پهلوانست . خود کیومرث ، نخستین انسان در بندهشن (داستان آفرینش) ، یك ضد پهلوانست . تنها عملی که از او گفته میشود ، اینست که ، اهریمن به او زخم میزند ، و او در اثر همین زخم ، میمیرد . آیا این شاهکار یك پهلوانست که در صحنه نمایش بیاید ، و دشمن به او زخم بزند ، و در جا بیفتد و بمیرد ، و پرده کشیده شود ؟
سپس ، جمشید ، یك ضد پهلوانست . با مهرش برای همه انسانها ، شهر آرمانیش را که جمکردش باشد میسازد ، و همه بشر را از درد ، میرهاند و جوان میسازد . ولی جمشید بهشت آفرین ، و رهاننده بشریت از درد ، خود ، برای همین بهشت آفرینی اش ، به دو نیمه اره میشود .

در داستان جمشید در شاهنامه ، چنانکه بارها روشن ساخته ام ، « منی کردن » ، از دستکاریهای بعدیست . و در واقع میبایید داستان اصلی چنین بوده باشد که خدایان ، در اثر این کار بزرگ (بیدرد ساختن و جاوید ساختن انسانها) ، به او رشك برده باشند . واو را در اثر رشك ، به دو نیمه ارّه کرده باشند .

سپس ، ایرج ، در شاهنامه یك ضد پهلوانست ، که برای مهر و آشتی میان ملل جهان ، از قدرت خود میگذرد ، و بی سپاه و جنگ افزار، بسوی دشمن میشتابد ، و بدست برادرانش (سلم و تور) ، که نماد ملل آنروز جهانند ، کشته میشود .

و سپس بُعدِ ضد حماسیِ شاهنامه ، در پیکر سیاوش به اوجش میرسد . و سراسر فلسفه ایرانی از حقیقت و فرهنگ ، درهمین سیاوش ، تجسم می یابد ، از این رو، جای شگفت نیست که مردم ایران ، این سر اندیشه را در جهان اسلام ، نگاه میدارند، و جامه امام حسین به آن میپوشانند .

سوگ امام حسین ، همان سوگ سیاوش ، همان سوگ ایرج ، و همان سوگِ سیامك ، و بالاخره در حقیقت ، همان سوگ جمشید ، نخستین آدم فرهنگی و سیاسی ایران در اسطوره است ، و سراسر اسلام را نماد این سوگ میکنند . همه ایران ، حسینیه یا در حقیقت « جمشیدیه » میشود ، نه محمدیه . همه سال ، روزهای سوگ حسین میشوند . سوگِ حقیقت و فرهنگی که در شکست ، خودرا علیرغم اهریمن و شرّ ، تابنده میسازد . اسطوره ، هیچگاه نابود نمیشود بلکه جامه و چهره اش را عوض میکند .

درد کشیدن
در واقعیت دادنِ به آرمانی
که ایرانی خودش را با آن عینیت میدهد

« در درد ، از خودی خود ، یاد آوردن »

دوام خود ، یا حافظه ملی از خود ، با سر اندیشه ای کار دارد ، که با بزرگترین دردها و سوگها ، گره خورده است . در این سوگ ، همان « خودی » را بیاد میآورد که از او پاره کرده اند .
در احساس سوگ ، خودی را که در او فرو کوبیده اند ، از سر زنده میشود . همان خود ی را که در جریانات روزمره ، و اتفاقات تاریخی فراموش میکند ، بیاد میآورد .
آرمانهای جمشیدی ، که ایرانی به آن عشق میورزیده ، و هنوز به آن مهر میورزد ، و خود را با آن عینیت میداده است ، ودر آنها و با آنها بوده است ، با دو نیمه اره شدن او ، به هم گره خورده است .سر اندیشه هائی که ایرانی در واقعیت دادن به آنها ، برترین عذاب را می بینند ، و برای آنها ازهم اره میشود ، اینها ، «خود ی خود » اورا میسازند .
او در پایداری سرسختانه در اصول مردمی و استوار بر خرد ، به هستی میآید ، که آمیخته با اوج درد است . این سوگ ، هزار شکل میگیرد ، اما همیشه سوگ جمشیدی ، سوگ واقعیت یابی آرمانهای اخلاقی و اجتماعی میماند .هسته وجود خود را ، در درد درمی یابد . در درد ، او خودی را که در پاره کرده اند ، باز می یابد .
و درست عرفان ما همین اندیشه را ، در شکل « خود یابی در درد » به ارث میبرد ، در حالیکه عزاداری حسین ، در شکل « خودیابی در سوگ » به ارث میبرد .
و چون این سوگمندی (تراژدی) ، از همان آغاز ، دین مردمی ، در برابر دین رسمی و موبدی و حکومتی بوده است ، هم عرفان ، و هم عزاداری حسین ، قالب هائی هستند که باز ، بیانگر تجربیات دینی مردم رویاروی ادیان رسمی و حاکم میگردند .
نیمه اول شاهنامه که « شاهنامه اسطوره ای » ، و در واقع اصل شاهنامه است

، با سوگ ، آغاز میشود ، و همچنین با سوگ ، پایان می یابد .اگر به دقت آن دو را بررسی کنیم می بینیم که همان سوگ جمشیدی در هر دو ، بازتابیده شده است .

در نخستین داستان ، سیامك که به دفاع از جان کیومرث ، یعنی جان همه انسانها بر خاسته ، بوسیله اهریمن ، در یك نبرد ناجوانمردانه میکشد . کیومرث نماد همه انسانهاست ، چنانکه ، گاو ، نماد همه جانوران است .

و کیومرث با سراسر جهان جان (دد و دام) ، یك سال به سوگ سیامك می نشیند ، و نمیداند چه کند . اگر اهریمن را بکشد ، جانی را میآزارد ، و جان ، جانست ، دشمن و دوست ندارد ، واگر نکشد در برابر جان آزاری اهریمن ، چه کند ؟ اینست که در پایان ، سروش ، گوینده حقیقت ، به او حق میدهد که این عمل را که دفاع از جانست بکند ، ولی فوری باید دل را از کینه بپردازد .

جان ، در اصطلاح نخستین ، کل جانها و همجانیست ، نه جان در شکل انفرادیش ، که ما در نظر داریم . بدینسان جنگ ، فقط برای دفاع از زندگی همگان ، رواست . ولی این اهمیت دارد که همه طبیعت ، یعنی همه جانها ، با کیومرث یکسال به این سوگ می نشیند .

دد و مرغ و نخجیر گشته گروه — برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد — زدرگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار — پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش — کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من — بر آور یکی گرد از آن انجمن
ازآن بدکنش دیو ، روی زمین — بپردازو ، پردخته کن دل زکین

آنگاه شاهنامه با سوگ در پهلوان متضاد ایرانی پایان می یابد .باز سوگ به گرد همان سر اندیشه ، میچرخد .

اسفندیار ، برای قدرت یابی عقیده اش زرتشتیگری (آنچه را او حقیقت میشمارد) ، میخواهد رستم را ، که پهلوان سیمرغیست ، بیازارد . و رستم

، از آنجا که فرزند سیمرغ ، یا خدای مهر و برابری و آزادی است ، و ضد ایده قدرتیست که اسفندیار میپرستد ، و حق دارد فقط جان را نگاهداری کند ، برای ارزشهای مهر و داد ، در برابر اسفندیار ، با سرسختی میایستد .

« عقیده» ای که حاوی حقیقت است » برای رسیدن به قدرت ، حاضر به آزردنست ، و « مهر ودادی » که کشتن و آزردن را شوم میداند ، در هرپیکاری برای نگاهداری این اصل در برابر آزار دهندگان ، اندوهناك و سوگمند است .

در این داستان ،حقیقتی که خود را برتر از مهر و داد میشمارد ،در برابر مهر و دادی میایستد که خود را برتر از حقیقت میشمارد . بدینسان عظمت ایران اسطوره ای پایان می یابد.

سر اندیشه ای که در جنگ اسفندیار و رستم گسترده شده است ، در واقع همان تراژدی جمشیدی به شکلی دیگر است . مهر به زندگی و پروردن زندگی ، جایگاهی برتر از « رسانیدن حقیقت به قدرت » دارد ، ولی کسیکه به این کار میپردازد ، در ازاء خدمتش ، از دست خودی ، آزرده میشود .اسفندیار، به رستمی که سراسر عمرش به مردم ایران مهر ورزیده است ، واز آسایش خود گذشته است ، و ایران را از تنگنا های فراوان رهانیده است ، و باید به اوآفرین بگوید ، میخواهد اورا به غل و زنجیر بکشد . قدرت خواهی اسفندیار و ایمان به عقیده اش ، اجازه به او نمیدهند که ارزشهائی را که از رستم در ایران استوار گریده اند ، بشناسد . این اندیشه ، اشکال گوناگون به خود میگیرد ، اما همیشه همان میماند .

خودی خود ایرانی ، با این اندیشه بلند ، که نیازردن جان و پروردن جان به هر قیمتی باشد (ولو از خودیها مانند اسفندیار نیز آزرده شود) ، و بکار بردن خرد برای آبادی جهان و رهانیدن بشر از درد ، با درد و سوگی ژرف ، به هم گره خورده است ، و همیشه در این درد ، بیاد آن اندیشه اش ، بیاد آن آرمانش ، که هسته مرکزی خودش هست ، میافتد . « خود » ، در یاد از این سوگها و دردها ، دوام می یابد .

اکنون میپرسیم که نماد گوهر وخود ایرانی ، رستمست یا سهارش ؟ پهلوانست یا ضد پهلوان ؟ پیروزیست یا شکست ؟ شاید اینها ، دو نماد خالص ، یا دو نمونه آرمانی باشند . ولی این تضاد ، نه تنها گوهر شاهنامه را تشکیل میدهد ، بلکه گوهر هر ایرانی را تشکیل میدهد .

در اسلام ، **تراژدی نیست** . تراژدی ، مشخصه فرهنگهای ویژه ایست . شیوه تفکر سوگمندانه (تراژیك) ، ویژه گوهری « دین مردمی » در ایران ، علیرغم دین حکومتی ، میماند . اگر به همین پهلوانان و یا ضد پهلوانان ایرانی ، دیدی ژرفتر بیندازیم ، همین اضداد را در خود آنها نیزمی بینیم . اینست که تراژدی ، درگوهر مردم ایران ، و بیانِ خود ی خود ایرانیست . رگه تراژدی یا سوگمندی ، در سراسر شاهنامه کشیده میشود .

تراژدی در ایران ، شیوه تلکریست مردمی ، برضد دستگاهها حکومتی ، و افکار و عقاید رسمی حاکم در اجتماع .

ویژگی بنیادی این ضد پهلوان ، این ضد حماسه ، این ضد حکومت و قدرت ، آنست که « آنچه شکست میخورد ، پیروز میشود » . این اوج لطافت و نرمی فرهنگ مردمی ایران را تشکیل میدهد . حقیقت و فرهنگ مردمی ، نیاز به شمشیر کشیدن و آزردن و خشونت و تجاوزکردن ندارد .

این اهریمنست که از دید ایرانی ، « زدار کامه » است ، یا به عبارت دیگر ، « میزند و با زدن و کشتن و پرخاش ، قدرت بدست میآورد . حقیقت ، در شکست هم ، حقیقت میماند . این اهریمن است که در شاهنامه ، اندیشه « قدرت بر پایه کشتن وآزار » را در کالبدِ ضحاك میآورد . این اهریمنست که « معرفت به قدرت ، بر پایه آزار » را با « **پیمان تابعیت مطلق از اهریمن** » به جهان میآورد .این اهریمنست که « معرفت رازگونه » را با پیمان تابعیت ، به انسان میدهد .

خدای ایرانی ، معرفتش پیداست و رازگونه (سری) نیست تا بشرط تابعیت ، به کسی بدهد . « حکومت بر پایه کشش مردم با اعمال درد زدایِ » جمشیدی که حکومت نرّی باشد ، از « حکومت بر پایه هراس و وحشت و

خونخواری » ضحاکی ، شکست میخورد . ضحاک ، نماد آئینی است که استوار بر « قربانی خونی » بوده است ، چون قربانی خونی ، نماد این اندیشه است که خدا ، آن خونریزی را می پسندد که به خاطر او بشود . ودرست ، خدای ایرانی خونریزی حتی در راه خودش را نیز نمی پسندد . (از این رو فرهنگ ایرانی عید قربانی خونی ندارد) در آئین ضحاکی ، جوانان را برای خدا ، قربانی میکردند .

آزمایشی که همیشه تکرار خواهد شد

با این شکست جمشید و ایرج و فریدون ، یك آزمایش ابدی و مکرّر و سر سختانه ، آغاز میشود . ضد پهلوان ، روی راستی و مهر و نیکی و داد و حقیقت ، شکست میخورد ، ولی باز ، بپا میخیزد ، وهیچگاه نومید نمیشود و از آغاز، پیکارِجوانمردانه اش را بااهریمن آغاز میکند .

پایان ، یا شکست ، و از نو آزمودن ، آغازی تازه

دراسطوره ، سخن از آغاز هاست . آغازِ داد ، آغاز مهر ، آغاز آراستن جهان باخرد..... . ولی« آغاز » ، در اسطوره ، با مفهومی که ما از آغاز داریم ، تفاوت کلّی دارد .
مفهوم ما از آغاز ، مفهوم « آغازِ تاریخیست » . در اسطوره ، آغاز ، آغاز تاریخی نیست . ما از آنچه « آغاز تاریخ » است ، همیشه دورتر میشویم ، ولی آغازِ اسطوره ای ، همیشه « پیش » ماست . ما از

کورش و داریوش ، همیشه دورتر میشویم ، و لی جمشید و رستم و ایرج و سیاوش همیشه ، پیش ما هستند . به همین علت بسیاری از این پهلوانان را « پیشدادیان » میخوانند . « پیش » ، نه به معنای تاریخیش ، بلکه به معنای « حضور همیشگی اش » . تخت کورش و تخت داریوش .. از دید تاریخی ، از ما هر دور تر میشوند ، ولی دادن نام تخت جمشید ، به این بنا ، ساختمان تاریخی را یك ساختمان اسطوره ای ساخت ، تا همیشه اسطوره جمشید پیش ماباشد . تا این ساختمان که برای بر پاساختن نوروز جمشیدی و بزرگداشتن فلسفه حکومتی جمشیدی بود ، فقط یك عبرت تاریخی نباشد ، افسوس به گذشته دور افتاده نباشد ، بلکه مارا به اعمال جمشیدی بیانگیزد ، تا آرمان جمشیدی از حکومت پایدار ماند .

نوروز ، جشن بزرگترین آرمان ایرانی برای تلاش در برپاکردن حکومتیست که بر پایه خرد و خرداست انسانی و کشش استوار باشد .

به همین علت ، ملت ، تخت کورش و داریوش را تخت جمشید خواند .آن آرمان سیاسی و فرهنگی را همیشه حاضر و زنده ساخت . سیامك و ایرج و سیاوش ، درسهای شکستهای تاریخی ، نیستند که ما ازآن درس عبرت بگیریم ، و هرگز جوانمردانه نجنگیم و مهر نورزیم و بر نیکی های خود ، پایدار نمانیم . تا بجای پهلوان فردوسی ، مخنث عبید زاکانی بشویم . مخنث در آثار عبید زاکانی ، از باختن پهلوان ، عبرت میگیرد که برای کامیاب شدن ، باید از آن پس ، فرصت طلب و خود فروش شد .

این شکست ها در اسطوره های شاهنامه ، بیان آنست که همیشه از نو ، تکرار پهلوانی خواهد شد . **ملت ایران میخواهد همیشه آن کار سیامك و ایرج و جم و سیاوش را تکرار بکند .پهلوان ، شکست خوردن و** مردن ، بهتراست که مخنث زیستن و کامیاب شدن .

از تاریخ ، درس عبرت نیاموزد که پهلوانی ، شکست دارد ، و در مخنثی ، همیشه میتوان کامیاب بود .

کارهای نیك سیاوش ، نه از دوست ، شناخته شد ، ونه از دشمن، و لی علیرغم هر دو ، شهر آرمانیش ، سیاوشگرد را در غربت و تبعید بنا کرد . در این تراژدی ، بدبینی ایرانی به حکومت خود (در نماد کاوس) نمودار میشود . حکومت ایران ، نیکی و فرّ افراد را نمیشناسد .

کار نیك نزد حکومت خود ، همانقدر بی ارزش است که در حکومت بیگانه (افراسیاب) .ولی سیاوش ، از غربت نتالید . در غربت نیز ، بهشت ساخت . و در تحول تصویر سیاوش ، به تصویر امام حسین ، درست این « اندیشه سازندگی گیتی ، علیرغم شکست » از میان رفت .

در این استحاله اسطوره ، آباد سازی گیتی ، که پیامد اندیشه فرّ بود ، از میان برده شد . علت هم این بود که فرّ ، مفهومیست که « درخشش گوهری فردی » را بیان میکند ، که در جهان بینی اسلامی ، معنای « منی کردن و به خود بودن » میگیرد ، و نا هم آهنگ با اندیشه تسلیم است که اصل اسلام میباشد .

پس ، شکست ، همیشه دلیری به نو آزمائیست . همیشه جمی از نو خواهد آمد و بهشت را روی زمین خواهد ساخت . همیشه ابرجی از نو خواهد آمد ، و برای برادری میان ملل ، خود را قربانی خواهد کرد و از منافع خود خواهد گذشت . همیشه سیامکی از نو خواهد آمد ، و در پیکار با اهریمن ، با آنکه میداند اهریمن به او چنگ وارونه خواهد زد ، بی مکر و حیله ، خواهد جنگید .

ضد پهلوان ، با پذیرش خطر ، در سراسر تاریخ ، همان کار نیك ، همان حقیقت ، همان مهر ، همان داد را از نوخواهد آزمود .

اگر صد بار هم شکست بخورد ، نومیدی به خود راه نخواهد داد ، و تکرار آن کارها را ، هیچگاه رها نخواهد کرد . در شیوه تفکر این ضد پهلوانان ، شکست حقیقت و فرهنگ و داد ، هیچ ننگی ندارد . وهیچگاه از شکست ، نومید نمیشود ، و درس عبرت نمیگیرد ، که دیگر دست به نیکی و داد و مهر نزند . ضد پهلوان ، هیچگاه از « باز آزمائی » ، دست نمیکشد .

رستاخیز سیمرغی

اینست که شکست حقیقت و فرهنگ ، با رستاخیز حقیقت و فرهنگ ، گره خورده است . مفهوم اولیه رستاخیز ایرانی ، در اصل با مفهومی از حقیقت و فرهنگ ، که تهی از هر قدرت و زور است ، گره خورده بوده است . « فرّ » ، که بُعد سیاسی « مفهوم حقیقت » ایرانیست ، همین ویژگی را دارد . روی سکه ، حقیقت میباشد ، پشت سکه ، فرّ است . حکومت ، فقط بر شالوده فرّ ، قرار میگیرد ، و فرّ ، پیامد اعمال و الکاری هست که مردم را ، بی کاربُرد زور و قدرت ، میکشند . کشش ، بجای زور . فرهنگ باید جاذبه داشته باشد و بکشد ، نه آنکه به زور از آن دفاع شود .

فرهنگی که نمیکشد ، فرهنگ مرده است . جهانداری (سیاست) باید کششی باشد نه جهانگیری و زور ورزی و تحمیل اراده از فوق . چون مفهوم کشش برضد جهانگیری و « تحمیل اراده » است . در داستان کاوس ، جهانگیری بنام « بی اندازه خواهی » ، شرّ شمرده میشود . جمشید در روایت ویده دات (اوستا) ، هفت بار از مردم میخواهد که بدلخواه خود و آزادانه ، خانه برای خود بسازند ، و هر بار در اثر همین آزادی ، گیتی تنگ میشود ، یا به عبارت دیگر ، بحران میشود .

خانه ، تنها نشان خانه خصوصی و شخصی نیست . بلکه معنای « نظم و آراستن جهان » را هم دارد ، و اساسا به همین معنی فهمیده میشود .

پس جمشید ، از مردم میخواهد که با آزادی ، به جامعه ، سامان و نظم ببخشند ، و دراثر این آزادی ، مسائل ایجاد میگردد ، و تنگناهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی پیش میآید . ولی جمشید ، به عنوان اینکه هنوز ،

مردم لیاقت آزادی را ندارند ، آزادی را از مردم نمیگیرد ، و دست به زور نمیزند ، بلکه با یاری بانو خدای زمین « آرمتئی » ، مردم را میانگیزد . به مردم فرمان نمیدهد ، با قدرت آنها را نمی آزارد ، بلکه هر بار از نو ، آنها را میانگیزد . کسیکه آزادی میدهد ، میانگیزد . آزاد ، نیاز به انگیخته شدن دارد ، نه فرمان و قدرت .

فرهنگ سیاسی مردم ایران ، فرمان نمیشناسد ، بلکه انگیختن . هفت بار جمشید ، برای حل این تنگنا ، در اثر افزایش مردم در اثر آزادی ، مجلس رایزنی از مردم درست میکند . و اینکه هفت بار برای رهائی از تنگنا می آزماید ، مقصود از هفت ، بیشمار بودن آنست . او از شکست ، درس عبرت نمیگیرد که مردم نالایقند . پس باید ازمردم ، آزادی را گرفت و فرمان داد ، بلکه همیشه از نو ، علیرغم شکست ، آزادی میدهد و میانگیزد.

شکست های جمشید در آزادی دادن به مردم ، دلیل دست کشیدن او از آزادی نمیشود ، دلیل بدبینی او به انسان نمیشود ، دلیل دست زدن به زور و آزار نمیشود . او پی در پی ، همان راه انگیختن را دنبال میکند . این فرهنگ سیاسی آزادی مردم ایرانست . جمشید ، که آرمان هر حکومتی در ایران بوده است ، فقط از راه انگیختن ، به جامعه ، نظام میدهد . این آزادیست .

در آزادی ، هیچکسی از فرمان و قدرت ، معین ساخته نمیشود . انسان آزاد ، انسانیست که فقط نیاز به انگیخته شدن دارد ، نه به پیمان ، نه به فرمان ، نه به زور ، نه به آزار . جمشید ، به آزادی در گوهر انسان ، ایمان دارد . هر انسانی، لایق آزادیست . حکومتها چون نمیتوانند بیانگیزند ، نا توانی خود را بحساب مردم ایران میگذارند . ما چنین فرهنگ سیاسی داریم .

تنها مدل حکومتی را که فرهنگ مردمی ایرانی پذیرفته است ، حکومت جمشیدی است ، که بر پایه خرد و خواست انسانی و کشش استوار میشود . این اندیشه ، برترین ارث ما ، و سنت فرهنگ سیاسی ماست . این « سنت تاریخی » نیست که از ما دور شده

باشد ، این « سنّت اسطوره ای » هست که همیشه پیش ماست .
چنین حقیقت و فرهنگ زنده ای را میتوان با شمشیر ومکر ، کوبید و کشت ، ولی همیشه از نو بپا میخیزد . سیمرغ را که نماد مهر و برابری بود ، اسفندیار ، پهلوان ایرانی که برای پیروزی عقیده و دینش میجنگید ، کشت ، ولی وقتی روبرو با رستم ، که فرزند اصیل همین سیمرغست میشود ، همین سیمرغی را که کشته است ، دوباره زنده شده است ، وبه پشتیبانی رستم ، شتافته است ، و علیرغم اینکه اسفندیار، او را کشته است ، به اندیشه انتقام و چیره شدن بر او نیست ، و به رستم میگوید که پیروزی تو بر اسفندیار ، با مرگ تو گره خورده است .
کشتن اسفندیار ، از دید سیمرغ ، شومست ، چون کشتن هرکس ،متعلق به هر عقیده و نژاد و ملت و طبقه ای باشد ، شومست . شکستِ ضد پهلوان ، اورا به آغازی تازه ، علیرغم خطراتی که دارد ، بر میانگیزد . با آگاهی از اینکه این کار ، خطر شکست خوردن دارد ، وفقط آزمایشی برای واقعیت بخشیدن به آنست ، باز آن کار را با سرسختی دنبال میکند، ولو با محاسبات سودمندی و کامیابی هم سازگار نباشد .

حکمت ، جای منشِ پهلوانی و اخلاقِ جوانمردی ، می نشیند

واین منشِ « باز آزمائیِ » ضد پهلوانان ، و همچنین منشِ « جوان آزماینده ِ پهلوان » (که در کتاب شکارچی و شکار گریزنده اش ، ازآن به تفصیل سخن رفته است) ، که در هفتخوان رستم ، می بینیم ، بکلی با « حکمت » ، که در نیمه دوم شاهنامه ، بر اذهان مردم ایران چیره شده است ، متضاد است .

حکمت ، شیوه فکریست که از آغاز دوره ساسانیان ، درخت تنومند فرهنگ ایرانی را میخورد و پوک میسازد . حکمت ، مجموعه پند و اندرزهانیست که سپس سده ها ، ادبیات ما و شعر ما ازآن انباشته و اکنده شده اند.ودرآغاز ، سبب انحطاط و فروپاشی حکومت ساسانی میگردد . و اکنون ما نع پیدایش جوانی ونیرومندی و راستی درماست که مدنیتی تازه بسازیم .

تا ادبیات و شعر و دین و عرفان و فلسفه ما ، حکمت را از خود دور نساخته است ، پیر و سست خواهد ماند . حکمت ، شیوه تفکر پیریست ، و بنیادش ، این شعار است که « آزموده را در باره میازما » ، و هیچگاه خطر مکن ، و بگذار دیگری بجای تو بیازماید ، و همیشه علم خودت را از حقیقت ، مفت و رایگان ، از تجربیات دیگران بیاموز که برای آن تجربیات گران پرداخته اند .

در پی استثمار معرفت و حقیقت و دانش از دیگران باش . تو خودت نیازما ،تا مبادا رنج و درد ببری . بگذارد دیگری ، این کار را بکند . تو هیچگه زیان مکن . همیشه به فکر سودت باش . تو در حقیقت و معرفت و دانش ، طفیل دیگران باش . وهمین اندیشه است که اکنون مارا طفیل علمی و حکومتی و مدنیتی دیگران کرده است .

شالوده حکمت اینست که : هیچگاه خودت برای تجربه مستقیم حقیقت ، خطر مکن . بدینسان با اصل حکمت ، انسان هیچگاه تجربه مستقیم، از تجربیات اصیل و مستقیم ، مانند حقیقت ، ندارد . حکیم ، همان پیرجهان دیده و آزموده است ، که سپس ارثش به عرفان میرسد ، و عرفان زنده ما ، که در آغاز ، بر تجربه مستقیم حقیقت و « بیواسطگی حقیقت » و تجربه « آن » ، بنا شده بود ، از همین حکمت ، بزرگترین آسیب را می بیند .

این آمیختن « حکمت پیر وخطر گریز ، با عرفان جوانی که « بی درد ، نمیتوانست مرد باشد » ، یکی از معجونها فاجعه آمیز تاریخ ماست . حکمت ، که نتیجه فرهنگ پیریست ، میخواهد که میان خودت ، و تجربه ات و

باحقیقتت ، واسطه ای باشد . کسی دیگر باشد ، که بیازماید ، و بجای تو خطر کند . همیشه میان خودت و خدابت ، باید واسطه ای باشد . دیگری ، محقق و پژوهشگر و متفکر و نو آفرین میشود ، و تو فاضل و ملا(یعنی پر از آنچه دیگری یافته) و باسواد و علامه .

این اندیشه حکمت ، با تفکر پیدایشی ایرانی ، بکلی در تضاد بود . خدای پیدایشی ، معرفت رازگونه ندارد ، که فقط به هرکسی که خواست و برگزید ، بدهد ، بلکه توانائی او ، در اینست که هرچه هست ، برای همه ، پیداست . معرفت راز گونه ، در شاهنامه به اهرمن نسبت داده میشود (در داستان ضحاک) .

خدای پیدایشی ، رازی ندارد ، از این رو شرّی ندارد که در باطن خیر است ، یا به عبارت دیگر ، خدای پیدایشی ، حکمت ندارد و با حکمت ، رفتار نمیکند . مارا گرفتار شرّ نمیکند که در باطن فقط اومیداند که خیر ما ست .

راستی ، همین پیدایش گوهر ، در آزمایش است . برای همین خاطر راستی ، بنیاد تفکر پهلوانی بود .

این حکمت ، و اصول آن در زندگی و تفکر ، درست برضد فلسفه ای بود که پهلوانان و ضد پهلوانان ایرانی در آغاز ، داشتند ، که هنر ، از آزمودن ، میزاید . « **ابی آزمودن نیابی هنر** » . و هنر ، راستی و حقیقت هم بود ، و فقط ورزیدگی در پیشه ای نبود .

رستم به هفتخوان میرفت تا خود ، با همه فریبهای زندگی ، مستقیم روبرو شود ، و تجربه مستقیم بکند و خودش ، با چشم خودش ، ببیند ، و این شیوه دیدن با چشم خو د را ، به شاه ایران و سپاه ایران ، نشان بدهد .

رستم که تاج می بخشد ، وسرچشمه حاکمیت در ایرانست ، نماد همین تجربه مستقیم حقیقت در خطر است . به عبارت دیگر ، سیاست و حکومت ایران باید بر پایه « تجربه مستقیم و دیدن با چشن خود » باشد ، نه برپایه دین و ایدئولوژی و یا یك مکتب فلسفی .

آزمودن ، رابطه مستقیم داشتن ، با حقیقت است . خود خطر کن ، و با شیر و

اژدها روبرو شو ، و خود ، مستقیم حقیقت را بدست آور ، و نرو مقلد این و آن بشوی . این شیوه ، بر ضد فرهنگ ایرانیست . در گوهر انسانی ، که حقیقت و قانون و نظام سیاسی و اخلاق، بطور تخمه گونه وجود دارد ، در آزمودنها ، پیدایش می یابد .

و چنانکه من در کتاب شکارچی و شکار گریزنده اش نشان داده ام ، شکار، نماد همین آزمودن و تجربه مستقیم از حقیقت میباشد رابطه انسان با حقیقت ، نزد پهلوان ، در نماد شکار معین میشود ، چنانکه رابطه انسان با حقیقت نزد ضد پهلوان ، در سوگ ، معین میشود .

« پیدایش از گوهر » و « آزمودن مستقیم » و « از نو آزمائی » ، ازهم جدا ناپذیرند . مفهوم حقیقت برای ایرانی در آغاز ، ویژگی جوانی دارند ، و حکمت و انبوه آزموده ها نی که نباید آنهارا از نو آزمود ، و در پندها و اندرزها و وعظها و ارشادها ، به حد ملالت تکرار میشوند ، از پیری و سستی روانی و فرهنگی بر میخیزند .

در آغاز ، جوان آزماینده ، چگونگی رابطه انسان را با حقیقت معین میکند ، در پایان ، « پیر آزموده و جهاندیده » و حکمتش .

ویژگی پیری و حکمت ، آنست که با « آنچه آزموده شده است » ، و گرد آوری شده ، و فقط باید آنهارا « یادگرفت » ، کار دارد . ایرانی ، دیگر در دوره ساسانی ، انسان جوان نیست .

دیگر ، تفکر و منش جوانی ندارد . او دیگر ، پهلوان آزماینده نیست . اندرزها و پندهای بیشمار و حکمت و « آموزه حقیقت » و « دانش ایزدی = الهیات » ، جای «خود آزمائی» را میگیرد ، جای « پهلوان ، به عنوان سرمشق و برترین نمونه زندگی اجتماعی» را میگیرد . اندرزها و پندهای بریده بر یده ، بجای « تمامیت هم آهنگِ زندگی یك پهلوان » ، می نشینند . شاهان ، خود یك پارچه ، حکیم و واعظ و اندرز گو شده اند .

انوشیروان در اندرز گوئی ، همتای بزرگمهر است . و در برابر او همه این اندرزگوها ، باهم مسابقه میگذارند . ملتی که از عمل و فکر زنده ٔ پهلوان میآموخت ، طبعا گوش به اندرز های تئوریکی اخلاقی نمیدهد .
در کنار همین پند و اندرزها ، که همه شاهان در نشستن به تخت ، همیشه تکرار میکنند ، و هیچکس گوش هم به آن نمیدهد (چون در زندگی یك پهلوان ، پیوستگی و آمیختگی باهم ندارند) ، ناجوانمردی خود آنها در رفتار ، به اوج میرسد .
حکومت ، که در ایران بر منش و ایده آل پهلوانی و جوانمردی قرار داشت ، تقلیل به حکمت در گفتار از سوئی ، و ناجوانمردی در رفتا ر ، از سوئی دیگر ، می یابد . با یکبار مطالعه در نیمه دوم شاهنامه ، از رفتار ناجوانمردانه شاهان ساسانی ، علیرغم همان پندها و اندرزها و حکمتهای بزرگمهری ، میتوان به این فاجعه پی برد . اندرزها و وعظهای بزرگمهر حکیم ، جای تصویر زنده پهلوانانی مانندجم و ایرج ورستم و سیاوش وایرج را میگیرند که در تمامیتشان و نهایت جوانمردیشان، هر انسانی را جادو میکنند .
اندرزهای انوشیروان و سپس عمل نابخردانه و سختدلانه اش با همان بزرگمر و کورکردنش بی هیچ عذر موجهی ، بیان اوج ناجوانمردی و نا پهلوانیست .
جمی که حقیقت را عبارت ازمعرفت دردهای انسانی میداند ، و حکومت برایش ، تنها این تکلیف را دارد که بر پایه خرد ، درد را از زندگان بزداید ، و زندگی را در این گیتی بپرود ، و به مردم آزادی بدهد ، زندگی خودرا روی این میگذارد ، و در پایان بسزای نیکیش ، به دو نیمه اره کرده میشود ، و هزاران سالست میگذرد ، و یکی هم یاد این شهادت و فداکاری اورا برای بشریت نیز نمیکند که هیچ ، تازه تهمت ِ منی کردن هم به او میزنند ، و با این تهمت زنی ، نا جوانمردی را به چکاد انسانیش میرسانند .او شهیدیست که همیشه به او دشنام داده میشود ، وهمیشه کوبیده میشود .
برای پهلوان ، اصل ، آزمودن است ، نه آزموده ها ، نه معرفت حاضر و آماده ، نه حقیقت بسته بندی شده ، نه مکتب

، نه ایدئولوژی ، ونه مجموعه ای از احکام و آموزه ها .
نخستین داستانهای شاهنامه را از همین دید است که میتوان درست فهمید .
برترین آرمانهای فرهنگ سیاسی ایران ، مهر وداد و راستی است .
بنیاد گذارِ داد ، فریدون جوانست ، و بنیاد گذار مهر ، ایرج جوانست .
وفراموش نباید کردکه ایرج ، در اسطوره های ایران ، نخستین شاه ایرانست .
یعنی برترین ایده آل اخلاقی و اجتماعی و سیاسی ایرانست ، که هر ایرانی همیشه اورا در پیش خود دارد . هم فریدون در واقعیت بخشیدن به داد ، وهم ایرج در واقعیت بخشیدن به مهر ، شکست میخورند .
ولی این شکست ها ، سبب نومیدی ایرانیان ، و پشت کردن ایرانیان به این آرمانها نیست . بلکه درست این شکست ها ، مایه انگیختگی تازه به تازه میشوند . این شکستها و ناکامیها و دردها ، مایه از نو آغازکردنها ، از نو آزمودنها و از نو خطر کردنها و از نو خطر ها را به خود خریدن میشود .
این لجاجت و سرسختی پهلوان ، که علیرغم همه شکستها ، باز امیدوار ، بپا میخیزد ، و باز خطر میکند، و باز میآزماید ، همان لجاجت و سرسختی سیاوش در نیکی کردن است ، که چه جفای پدر(که نماد حکومت ایرانست) و چه بیوفائی دشمن ، کوچکترین تزلزلی در اراده او وارد نمیآورند ، و او نیك میماند، و مانند جمشید ، شهر آرمانی خودش را که سیاوشگر باشد میسازد ، و همان کار جمشیدی را تکرار میکند ، وبرای همین کار ، مانند جمشید ، کشته میشود . او را میکشند ، چون به شهر آرمانی که او ساخته ، رشگ میبرند .
جمشید ، در وجود سیاوش ، تکرار میشود . ازاین رو میتوان دید که سوگ امام حسین ، از کاریز سیاوش ، به جمشید ، بزرگترین ایده آل فرهنگی و حکومتی ایران می پیوندد . در سوگ امام حسین ، یاد از جمشید ، یاد از نخستین فرهنگساز ایران میشود . در این سوگ ، یاد از خدائی میشودکه ایرانی هزاره ها همرزم اوبوده است ، و با او در جشن های زندگیش پا کوبیده است ، و اکنون بنام جوانمردی ، جامه عربی به او

پوشانیده ،تا بتواند با او همسوگی کند . اسطوره ، نابود شدنی نیست . جمشید ، میماند تا ایران را از نو با خرد و خواست انسانی بر پایه کشش ، بسازد .
اسطوره ها ، گرد « آغاز کردنها » میچرخند . ویکی از معانی فرّ ، ابتکار است ، و کلمه فرّ را که در پهلوی ، به « خویش کاری » ترجمه کرده بودند ، معنایش همین اصالت خود ، و اصالت فرد ، بوده است . ابتکار از فرد ، ابتکار از خود است .این کلمه ، بیان اهمیت فردیت در جهان بینی ایرانیست . وخوداست که سرچشمه کار تازه است . باید خود بود ، تا مبتکر ومستقل شد . تا ملت ایران ، خود نشود ، مبتکر نخواهد شد .
استقلال ، همین بکار افتادن نیروی آفرینندگی خود است . خود آگاهی ، از پیوند « آغاز کردنها و ابتکارات » ، با « شکست » در آرمانها و نیکیها ، اراده پهلوان را سر سختتر و لجوجتر میسازد . پهلوان ، دل به آرمانی میسپارد ، که خطر دارد و می بازد ، ولی باید در هرشکستی ، باز آنرا تکرارکرد و به آن دوام بخشید . « از نو آزمودن خود » را ، به « یادگرفتن از آزموده های دیگران » ، برتری دادن ، یکی از ویژگیهای حقیقت ایرانیست .

از نو آزمودن ، و اصالت خود

« از نو آزمودن ، و در هر آزمودنی ، باری به پیدایش گوهر ژرف انسانی دادن » ، با همان مفهوم « تخمه ، و زادن از تخمه » ، و رستاخیز مدارم ، کار دارد . این اسطوره ها که در شاهنامه آمده اند ، تجربه های مایه ای و مادری یا زاینده فرهنگ ایرانی هستند ، نه اثری ساخته و پرداخته از شاعری بنام فردوسی .
سخنانی که پهلوانان میگویند ، سخنانی نیست که از اندیشه فردوسی

برخاسته باشد ، و فردوسی بر زبان آنها نهاده باشد . این کار را ، نویسنده در افسانه و رمان و قصه های حیوانات مانند کلیله و دمنه میکنند . نه یك شاعر اسطوره ای . این گوهر خود ایرانیست که از کلك فردوسی تراویده است .
فردوسی ، خودرا ، با آن خودی خود ایرانی ، عینیت داده است .
ملتی که اسطوره های خود را نمی فهمد ، ودر اسطوره های خود نمیتواند بیندیشد ، نمیتواند خود را بیابد ، خود را باز بیافریند ، واز خود بیگانه شده است .
میگویند استقلا ل ، به خود آمدن است .اگر خود ما اندکی از ما دور بود ، چند گام خرامان خرامان بر میداشتیم و به خود میرسیدیم . ولی آنچه را اینقدر ، سهل و ساده کرده اند ، چندان هم سهل و ساده نیست . آنچه را « بخود آمدن » می نامند ، « زائیدن خود از خود » است ، و زائید درد دارد . بویژه که ما هم مادر و هم ما مای خود باشیم . هم افلاطون باشیم و هم سقراط، هم مولو ی باشیم و هم شمس .
ملت یا انسان ، یکباره و با یك ضربه ، به خود نمی آید . درست گوهر ژرف ملت ، در همان آزمودنها ، از نو آزمودنها ، از نو خطر کردنها ، « زاده » میشود . به خود آمدن ، یا به خود آئی ، زائیده شدن مکرر خود است .
واژه خدا ، در زبان باستانی ، « خدا داده » است که بسیاری آنرا به « خود آئی » میگردانند . ولی اصطلاح « به خود آمدن » ، روند کار را هم تاریك ، و هم آسان میسازد .به خود آمدن ، مثل یك گردش در هاید پارك میشود .
«داتا» که همان « دادن » امروزی ما باشد ، تنها معنائی بر ضد گرفتن و ستدن ندارد .
بلکه معنای اصلیش « زائیدن و آفریدن » است ، و خدا ، یعنی « آنکه خود را میآفریند ، و خودرا میزاید » هم پدر است ، هم مادر است و هم ماماست . هر آفریدنی برای ایرانی ، زائیدن یا پیدایش ، بوده است . کسی مستقل است که خود ، خود را میزاید ، یعنی اصالت

دارد . هیچ ملتی در « هو شدن » ، خود نمیشود .
از دید ایرانی ، و اندیشه تخمه اش ، **انسان و ملت ، موقعی خودش هست که او یا دیگری ، فقط اورا بیانگیزند .**
هر فکری ، هر دینی، هر فلسفه ای ، اورا به خودزائی میانگیزد . از شرق و غرب انگیخته میشود . از دشمن و دوست ، انگیخته میشود . از اسلام و مسیحیت و بوداگری ، انگیخته میشود . از فلسفه آلمان و انگلیس و فرانسه و آمریکا ، انگیخته میشود . تا خود را بزاید . **ولی او خود را نمیزداید ، تا او بشود** . از هیچ فرهنگی و مدنیتی ، نمیترسد . **همه فرهنگها ، فقط امکان انگیزندگی اورا دارند ، و نمیتوانند اورا معین سازند .**
هیچ مدنیتی و فرهنگی، بر او چیره نمیشود که از او بترسد ، و درب خانه اش را به روی ضدش ببندد . هر چه برضد فرهنگ اوست ، فقط میتواند اورا بیانگیزد .از « ضدِ انگیزنده اش » دراو ، انقلاب پیدا میشود .
حتی اهریمن ، از دید ایرانی ، اصل شرّ نیست ، چون میتواند اورا به آفرینندگی و زایندگی بیانگیزد . **ایرانی از ضد نمیترسد . هر ضدی ، برایش انگیزنده است** . اگر این مفهوم عالی ، از اسطوره به تفکر سیاسی و حکومتی نیامد ، کوتاهی از خودماست ، که این اندیشه را نگسترده ایم . درست همین ویژگیِ تخمه ، در اسطوره های ماست .
تخمه در اسطوره های ایرانی ، نماد خودزائی و خود آفرینی است ، و فقط نیاز به انگیزه دارد ، نه به عینیت یافتن با دیگری . فرهنگ ایرانی ، بر عکس ادیان سامی ، بر پایه « شبیه خدا شدن ، شبیه صورت خدا شدن » ، بنا نشده است . فرهنگ ایرانی نمیخواهد به بهترین صورتی که خدا پیشش می نهد ، در آید .
او نمیخواهد شبیه هیچگونه صورتی عالی بشود ، او بشود ، **بلکه میخواهد از هر صورتی ، فقط انگیخته به خود بشود** . بهترین صورت خدا هم ، اورا میتواند بیانگیزد . انسان ایرانی ، تخمه خود زاست ، نه **گِلی که**

ازآن ، دیگری آنچه میخواهد بسازد . در فرهنگ ایرانی ، فقط اهریمنست که میخواهد شبیه دیگری ، بشود . اهریمن است که میخواهد شبیه جمشید ، پزشك ، نجات دهنده از درد ها بشود . شبیه دیگری شدن ، او شدن ، برای ایرانی ، کار اهریمنی بوده است .این او شدن ، برضد مفهوم راستی و پیدایش است .
پهلوان بزرگ ما ، هم رستم ، و هم تهمتن نامیده میشود . تخم ، درهر دو نام او ، یا پیشوند است یا پسوند . اهورامزدا نیز در آغاز ، شش امشاسپندان را میزاید ، و در پایان ، خودرا که اهورامزدا باشد ، میزاید .
به عبارت دیگر ، گوهر اهورامزدا و کارهای خدا ، « پیدایشی » است، نه خلاقیت بشیوه امر . آنچه در آغاز ، در گوهر یا در تخمه انسان یا ملت هست ، در پایان ، پس از یك سلسله زادها و درد کشیدنها ، به اوج پیدایشش میرسد .
واین اندیشه ، یکی از برترین اندیشه های هگل ، فیلسوف آلمانیست که در شاهکارش (پدیده شناسی روح) آنرا گسترده است ، و درست گسترش همین اندیشه ایرانی است . واساسا معنای روح و یا ایده ، در اثر هگل ، گسترش گوهری ، در تاریخست ، واین در پایانست که روح و ایده ، به کمال میرسند . به عبارت دیگر ، خدا ، در پایان ، خدا میشود . خدا ، در پایانست که خود میشود . ما هم در پایانست که خود یا ایرانی خواهیم شد . ایرانی نیست ، ایرانی ، ایرانی میشود .
واین تفکر پیدایشی ، در جهان بینی ایرانی ، با تفکر « خلقت با امر » در ادیان سامی ، بسیار فرق دارد . اگر کسی نگاهی به آغاز شاهنامه بیندازد ، می بیند که شاهنامه با « تفکر پیدایشی » ، آغاز میشود ، نه با « کن فیکون » .
یکی از دیگری ، پیدایش می یابد . در آغاز ، فقط بطور کوتاه اعتراف میشود که یزدان زنا چیز ، چیز آفرید ، وسپس ، این حرف مصلحتی ، فراموش میشود ، و نظریه پیدایشی گفته میشود . در سر اندیشه

پیدایشی ، در جهان و در انسان ، اصالت هست . یعنی به خود و از خود هست . سراسر تفکرات امروزه ، در تاریخ و علوم انسانی و حقوقی و اقتصادی ، روی همین سر اندیشه پیدایشی ، بنا گذاشته شده اند . تاریخ را ، حقوق را ، حکومت را، میتوان با ایده پیدایشی فهمید . همه این پدیده ها ، پدیده های پیدایشی هستند .

حکومت را خدا نمیسازد . حکومت ، از انسان ، پیدایش می یابد . حتی حکومت از انسان ، طبق اراده و فرمان خودش هم به عمد ، ساخته نمیشود . حکومت ، نتیجه قرار داد و پیمان ، طبق اراده آنها، ساخته نشده است . در حکومت و قانون و تاریخ ، گوهر انسان ، پدیدار میشود .

در راستی ، جهان ، راست میشود (به عبارت دیگر ، در راستی ، جهان نظم می یابد . پیدایش حقیقی ، به نظم میرسد ، نظم ، خودجوش است) . خدا ، درآغاز شاهنامه ، طبق فرمانش و با کلمه ، خلق نمیکند . از همین جا میتوان دید که ، مفهوم حکومت نزد مردم در ایران ، هم آهنگی با پدیده « فرمان از خدا » نداشته است . چون اندیشه فرّ ، که کشش محض است ، نیاز به فرمان ندارد . آنکه میکشد ، نیاز به فرمان ندارد ، نیاز ندارد فرمان بدهد .فرمان داد ، نشان ناتوانیست . کسیکه نمیتواند بکشد ، نیاز به فرمان دادن دارد .

فرمان ، بر ضدّ فرّ است . خدای پیدایشی ، خدای فرمانی نیست . وقتی خدا ، برای پیدایش، نیاز به فرمان ندارد ، چرا حکومت و شاه ، برای نظم دادن به اجتماع ، نیاز به فرمان داشته باشند ؟ وقتی خدا ، با امر دادن به هیچ ، از هیچ ، جهان را خلق میکند ، حکومت هم ، حق به فرمان دادن به هیچ ها پیدا میکند ، و از مردم هیچ میسازد تا به آنها فرمان بدهد .

اندیشه « چه فرمان یزدان چه فرمان شاه » ، از اندیشه فرّ و اندیشه پیدایش ، سرچشمه نگرفته است ، و از ساخته های زمانهای بعدیست . خدای ایرانی ، خدای پیدایشی بوده است ، نه فرمانی .

شاه و حاکم ایرانی نیز باید ، فرّ ی باشند ، که متضاد با فرمانیست . فرهنگی که تصویرش از خدا ، خدائیست که در پیدایش ِ جهان ، نیاز به فرمان ندارد ، چگونه میتواند در سیاست ، نیاز به حکومتی داشته باشد که فقط با فرمان ، سامان بدهد . اینها با هم ناهم آهنگند .

همانسان که خدا ، پیدایشی است ، انسان ، مشی و مشیانه نیز ، تخمه ای هستند ، پیدایشی و اصیل هستند . از خود و به خود هستند . بزبان دیگر ، **گوهر انسانی ، پیدایش می یابد ، و این همان « راستی »** است . تا « خود » ، پیدایشی نباشد ، وتا بخواهد شبیه دیگری بشود ، همیشه او میشود ، واز خود ، بیگانه میشود . در تورات ، انسان میخواهد به تصویر خدا باشد یا خدا میخواهد ، انسان را به صورت خودش بیافریند . هر دو ، یك عبارتند از دو سر .

انسان نمیخواهد خودش بشود ، میخواهد او بشود (هو بشود) . این او شدن ، از خودبیگانه شدنست . **فقط در روند پیدایشی ، انسان میتواند خود بشود** . انسان ، در بیگانه شدن از خود ، از خود ، خداحافظی و وداع نمیکند ، بلکه خود را می زداید ، خودرا نابود میسازد ، خودرا سرکوب میکند .

تا خود ، نفی نشود ، تا خود تسلیم نشود ، نمیتواند با دیگری عینیت یابد . برای عینیت یافتن ، برای او شدن ، باید خودرا قربانی کرد ، ومعنای تسلیم اینست . اندیشه قربانی خونی ، به هدف ِ همین هوشدن و عینیت یابی محض با خداست . و **تفاوت خودزائی ، و خود زدائی ، یك دنیاست** . تسلیم شدن ، و خود را برای خدا یا حقیقت نابود کردن ، خود زدائیست ، و پیدایش خود ، خود زائیست .

این تفاوت ِ تصویر « مخلوق بودن ، و امر به خلقت » با تصویر ِ جهان پیدایشی ، و انسان پیدایشی « است . از همین جاست که اگر درمقوله خلاقیت و مخلوقیت و خلق بیندیشیم ، حکومت ، بشیوه ای ، الهیست ، و اگر در مقوله پیدایش بیندیشیم ، حکومت و قانون ، باید از انسان ، پیدایش

یابند .
بسیاری از ایرانیها ، علیرغم ادعای استقلال ، نا آگاهانه ، باور نمیکنند که ایرانی ، چنین یقینی به اصالت انسان داشته است . آنها خود را باور ندارند . ودرست ما که بیگانه از خود شده ایم ، خود را زدوده ایم ، همان خود اصیل را ، نفی میکنیم .
طبعا با آنچه بیگانه ایم (که خودمان باشد) ، ازآن ، به شگفت میآئیم ، و نمیتوانیم آنرا باورکنیم . ما نمیتوانیم این ویژگیهارا که روزگاری از انسان و از گوهر خود ، میدانسته ایم ، باور کنیم .
نه ، ما هرگز ، چنین انسانی نبوده ایم . غیر ممکن است که نیاکان ما چنین اندیشه ها بلند داشته اند . این خواب و خیالست که تو می بینی . ایرانی ، چنین انسانی مانند کیومرث و جمشید نبوده است .
این مطالب در شاهنامه میرساند که ملت درآن زمان ، به سر اندیشه ای بلند ، رسیده بوده است ، و آن سر اندیشه در دلش ، معیار سنجیدن هرحکومتی و هرحاکمی بوده است، نه آنکه این آرمانها در آن روزگاران ، واقعیت یافته باشند .. ولی این سر اندیشه ایست که ما روزی به آن رسیده بودیم ، و از ماست و در گوهر ماست ، و اکنون میتواندآن سر اندیشه ، واقعیت پیداکند .
سخن این نیست که در تاریخ باستان ، وقتی این سر اندیشه در ذهن مردم برق زده است ، حکومت ها به آن ، به تمامی واقعیت بخشیده اند .
ماهم این سر اندیشه را ، علیرغم واقعیات تاریخی داشته ایم . ودرست اسطوره های ما ، شامل ایده ها و ایده آلهائیست که ایرانی ، امروزه رسالت خود میداند آنهارا واقعیت ببخشد . سر اندیشه فرّ ، هزاره هاست به عمد مسخ شده است ، ولی اندیشه ایست بزرگ، که میتواند شالوده یك اجتماع آفریننده و حکومت مردمی و ملی باشد.
در اسطوره های ایرانی ، چنین سر اندیشه هائیست ، که درست در تضاد با واقعیت های تاریخی ما بوده اند .خیلی از سر اندیشه هاست ، که

هزاره ها لازم دارند تا واقعیت بیابد .
خیلی از سر اندیشه هاست که برقگونه ناگهان پیدایش می یابند ، ولی در تاریخ ، از سوی قدرتمندان و مالکان و آخوندها ، معانی بسیار تنگ ، بدان داده میشوند .در واقع ، آن سر اندیشه ها، بسیار گشوده تر از فهم های تاریخی آنست که سپس آمده اند . ایده نو روز ، خیلی وسیعتر و عمیق تر ازآن بوده است که هخامنشی ها و یا ساسانی ها ازآن استنباط کرده اند .
اسطوره نوروز و سده ، پهناورتر و ژرفتر از فهم های تاریخی آن در رسوم و آدابیست که بجا مانده اند . ما ازاین رسوم و آداب نوروزی ، به درک آفریننده ای از نوروز و سده نمیرسیم ، بلکه درست آنرا تنگ و کم معنا میسازیم. بسیاری نمیتوانند باور کنند که دو تصویر نخستین انسان ، چه جمشید و چه کیومرث ، تصاویری بسیار عظیم و رفیع هستند ، که فهم تئولوژیکی آنها ، بوسیله موبدان زرتشتی ، و فهم تاریخی آنها ، دربرابر سر اندیشه ای که درخود اسطوره ها هستند ، بسیار تنگند .
ما نباید این مفهومات تنگ تاریخی را معیار ، این ایده ها که در اسطوره ها هستند ، بسازیم ، تا نتوانیم خودرا باورکنیم . تصویر جمشید در شاهنامه و ویده دات ، هم برای ایجاد مدنیت تازه و حکومت دموکراسی ، شالوده پهناور واستواری در اختیار ما میگذارند ، اسطوره جمشید ، همه ویژگیهای گوهری ایرانی را دارد که میتوانند شالوده رستاخیز فلسفه و هنر و حقوق و حکومت ما گردد . این تصویر در عظمتش ، به تصویر پرومتئوس یونانی پهلو میزند ، چه رسد به تصویر آدم ، در ادیان سامی .
ولی جمشید و کیو مرث ، که تصاویر انسان ایده آلی را نشان میدهند ، چنان غیر منتظره اند که ما در برابر این تصاویر ، از شگفت زدگی ، دهان باز میکنیم ، و میگوئیم ، اقا ، این غیر ممکنست ، این باور نا کردنیست . چنین چیزی نمیتواند باشد ، اینها خیال بافیست .
از گفتار ی که امد میتوان دید که مسئله ما ، مسئله تجدید حکومت و قدرت کورشی و داریوشی نیست ، بلکه مسئله ، مسئله تجدید تصویر ه

انسان جمشیدی » است . تجدید « ایده آل جمشیدی » در اجتماع و سیاست و فرهنگست . مسئله ، جوان ساختن ایران و فرهنگ ایرانست .

گذاردن مسئله خود بازیابی ایرانی در چهار چوبه جهانیش

« از خود بیگانه شدن ، و با خود یگانه شدن ، یا خود شدن » ، عبارت بندی فلسفیِ همان مسئله بنیادی انسانی است ، که هزاره ها در ادیان ، فورمول بندیِ مخصوص به خود را یافته بوده است . مسئله هبوط یا فروافتادن آدم ، و تبعید آدم از بهشت خدا ، و سپس تبعید جمشید از بهشتی که خود آفریده ، همه چهره گوناگون « از خود بیگانه شدن » هستند . اینست که برای درک مسئله خود بیگانگی ، و رابطه آن با خود یابی ، باید آنرا در چهارچوبه جهانی و تاریخی آن طرح کرد . دید که دیگران ، با این مسئله چه برخوردی داشته اند ، تا را « خود را بهتر دریافت .

ما در ایران با اصطلاح « از خود بیگانه شدن » ، از راه فلسفه مارکسیسم آشنا شدیم ، و کسی از عهده بر نیامد ، که رابطه آن را با مفاهیم « **خود و بیخود** » در عرفان ما ، با روش فلسفی ، روشن سازد ، تا یک فلسفه غربی ، با یک سنت سابقه دار فکری در ایران ، از هم مرزبندی شوند . اگر چنین کار فلسفی انجام میشد ، برخورد ما با مارکسیسم ، بشیوه ای دیگر بود .

فلسفه مارکس ، « بیگانه شدن از خود » را ، شرّ اصلی تاریخ انسانی میداند . ولی این اصطلاح او ، از فلسفه هگل بر آمده است . ولی هگل ، برخورد دیگری با این مفهوم دارد . هگل ، در روند «

بیگانه شدن از خود » و سپس ، « بازگشت به خود ، یا به خود آمدن » ، سیر تحولات تاریخ ، و تفکر و اخلاق و دین را می بیند . در واقع باید از خود بیگانه شد ، تا دیگری را تجربه کرد ، و سپس به خود بازگشت .

برای روشن کردن مطلب ، مثلا میتوان گفت که تفکر فلسفی ، باید شکل یك دستگاه و مکتب فلسفی را بگیرد ، تا واقعیت بیابد . ولی فلسفه ، یك مکتب فلسفی نیست .

و هر مکتب فلسفی ، باید در حرکت بسوی آزادی تفکر فلسفی ، آن مکتب را رها کند ، و باز مکتبی دیگر بنا نهد . از این رو ، یك سر اندیشه ، مکاتب مختلف فلسفی را می پیماید . و در هر دستگاه فلسفی ، انسان ، چهره ای ضروری دیگر از آن سر اندیشه ، می یابد . از این رو تاریخ فلسفه ، تاریخ دین ، تاریخ هنر ، تاریخ عرفان لازم و ضروریست تا انسان چهره گوناگون یك تجربه را بشناسد .

تاریخ ، سلسله ای قطع ناشدنی از خود بیگانه شدن و به خود آمدن میباشد . وقتی ، فلسفه ، تحقق یافت ، یك مکتب فلسفی پیدایش می یابد . چنانکه وقتی عرفان ، تحقق یافت ، یك طریقه صوفی، واقعیت می یابد . همانسان که وقتی دین ، واقعیت یافت ، یك شریعت میشود . در واقع فلسفه ، همانقدر که در مکتب فلسفی واقعیت می یابد ، در آن مکتب نیز ، گم میشود .

همانسان که وقتی عرفان ، در یك طریقت صوفی شکل به خود گرفت ، در همانچه واقعیت یافته است ، گم میشود . همانسان که دین وقتی در یك شریعت ، شکل به خود گرفت، دین گم میشود . ودر این نوسان ، دین و فلسفه و عرفان و هنر و حقوق و سیاست ، گسترش می یابند . همه اینها ، در ژرفا ، داستان همان تجربه اصیل در تورات است که خدا و حقیقت ، تصویر ناپذیر ند ، ولی برای انسان ، موقعی مفهوم و محسوس میشوند که صورت بیابند . ولی وقتی صورت یافتند ، « خداو حقیقت تصویر ناپذیر » را نفی میکنند .

اینست که انسان ، همیشه اغوا میشود ، از بیصورت ، صورت بسازد . به بی نام ، نام بدهد . ولی بدین شیوه ، درست ازهمان بیصورت ، بیگانه میشود ، و باید دوباره به آن بیصورت بازگردد ، که برایش نامفهوم و نامحسوس است . البته هگل این اندیشه را شکل تاریخی میدهد و سراسر تاریخ را با ارزش میسازد . هیچ مقطعی از تاریخ نیست که بتوان در آشغال دان انداخت ، بلکه هریك مره لفه ای ضروری از وجود ایده و حقیقت هستند .

البته این یك دید ، همه خدائی ، یا همه حقیقتی ، بتاریخ و به ادیان و به مکاتب فلسفی ، هست . ولی از سوئی ، هرکدام از این شریعت ها ، طرق صوفی یا مکاتب فلسفی ، نسبی میشوند . هم منفی و هم مثبت میشوند . درواقع انسان ، برای درك دین یا فلسفه یا هنر یا تصوف ، به همه آنها نیاز دارد . ولی این با دعوی داشتن مطلق حقیقت از هرکدام ، در تعارض قرار میگیرد .

به هر حال ، درگم شدن ، و در همان گم شدن ، پا برجا ماندن، فاجعه و تراژدیِ همه ادیان و مکاتب فلسفی و طرق صوفیانه است . همه گرفتار این درد و مسئله هستند .چنانکه در همین عصر ما ، همه جنبشهای سیاسی و اجتماعی ، گرفتار همین بلا بودند .

جنبش لیبرالیسم یا جنبش سو سیالیسم ، در واقعیت یابی ، یك شکل خاص و محدود و بسیار روشن به خود میگیرد ، ولی همین روشنائی و ساختار محکم منطقی که استوار بر علتی تك ، و اصلی تك ، هستند (و خلف صادق همان تك خدائی و خدای توحیدی هستند ، و بجای پرستش شخص واحد ، پرستش اصل و علت واحد نشسته است) ، تنگی را از نظر طرفدارانش می پوشاند . سوسیالیسم ، میتواند شکل مارکسیسم بگیرد ، اما محدود ساختن سوسیالیسم در مارکسیسم ، و ادعای اینکه حقیقت مطلقست ، در تنگنا انداختن ایده عدالت ، در یك فورمول و مفهوم بود .

و درست همین جریانِ واقعیت یابی در یك شکل ، سو سیالیسم ، از خود بیگانه شد . در یك چهره اش ، خود را ، کل گرفت ، وراه بازگشت به اصل

ایده ، و تحول در چهره های گوناگون را ، به خود بست .
از خود بیگانه شدن ، بقول هگل ، ضرورتِ حرکت روح و یا ایده است . هر ایده ای باید ، بقول عرفای خود ما ، در هزار جلوه ، پیدایش یابد . ولی در هر کدام از این تجلی ها ، آن ایده ،یا خدا ، یا حقیقت ، یادین ،یا عرفان ، یا فلسفه ، برقی میزند ، ولی باز گم میشود .
و برای باز یابی ایده و دین و یا عرفان و فلسفه ، باید از سر ، خودرا از تنگ شدن در شکلها و دگمها و اصول و فروعها و مراسم و آداب ، نجات داد . از شریعت و طریقت و مکتب فلسفی و مسلکی، نجات داد .اگر این حرکت نوسانی ، یا دیالکتیکی صورت بگیرد ، همه اینها زنده و گشوده و مدارا میمانند .
بر بنیادِ تفکر پیدایشی است که از خود بیگانه شدن ، ضرورت به خود آمدنست ، وشرّ نیست ، و کسی که از خود ، بیگانه میشود ، گناه کبیره نمیکند . از خود بیگانه شدن ، برای به خود آمدن ، و خود را یافتن ، ضروریست . خود ، چیزی نیست که فقط یك صورت داشته باشد . گوهر ایرانی ، تنها آن نبود که هخامنشی ها یا اشکانی ها واقعیت دادند .
ما نمیخواهیم ازاین شکلهای مدنیت ایرانی در گذشته ، رونوشت برداریم . مدنیت ایرانی ، میتواند اشکال گوناگون از فرهنگ جوشنده ایرانی به خود بگیرد . همین اندیشه در عرفان ، شکل تحولات روانی در فرد را گرفت . در فلسفه هگل ، روح و ایده ، در تاریخ ، در همه دامنه ها ، از خود بیگانه میشوند ، و باز به خود میآیند . از خود گمشدن ، و به خود آمدن ، بقول او یك روند دیالکتیکیست . باید از خود بیگانه شد ، تا خود را گسترد و پیداشد ، وباز به خود بازگشت .
در زائیدن اهورامزا ، باز ، مسئله روندِ پیدایش در میانست . ایده پیدایش ، درآغاز ، با پدیده رویش گیاه ، و زائیدنِ زن ، گره خورده بود .این سر اندیشه در دوره مادرسالاری ، با آئین مادری پیدا شده است .
این اندیشه در مغز انسان ، از این دو پدیده طبیعی ، انگیخته شد ، ولی

اندیشه ایست که اعتبار مستقل خود را یافته است . ولی چون این اندیشه ، در اسطوره ها ، از رویش گیاهی و زایمان زن ، جدا ناپذیر بود ، این بود که خدا ی واحد در ادیان سامی ، برضد همین مفهوم زاد بودند .
لم یلد و لم یولد ، نه تنها ضدیت با بانو خدای زاینده بود ، بلکه همچنین ضدیت با اندیشه پیدایشی و نتایجش بود . و با این ضدیت ، بکلی منکر روند پیدایشی هر چیزی شدند . حکومت و قانون و فکر و اخلاق و حقیقت ، از انسان پیدایش نمی یافتند. البته متفکران و آخوندها ، در این ادیان مجبور بودند که این اندیشه ، یا چیزی را که بتواند تا اندازه ای جانشین آن شود ، از درعقب ، وارد در صحنه کنند .
در تفکر پیدایشی ، « امکان درک ازخود بیگانه شدن » ، بطوری هست ، که از خود بیگانه شدن ، شرّ نمیشود . این اندیشه ، باز به عرفان ما ، بازگشت و همه خدائی pantheism ، یا آنچه وحدت وجود میخوانند ، تولد تازه آن بود .
گاه این شدن و گاه آن شدن ، از تجربیات عالی عرفانیست که درغزلیات عطار و مولوی بارها با آن روبرو میشویم .در عرفان ، بجای تحول تاریخی هگل ، تحول روانی و درونی فرد ، در میانست .و جای تأسفست که عرفان ما تا کنون ، به برداشتهای تاریخی این اندیشه همه خدائی نپرداخته است . آنچه را آلمانیها کرده اند . عارف ، گاه کافر میشود ، گاه دیندارمیشود . گاه در بتکده ، بت را می پرستد ، و گاه در آتشکده مغان ، نور خدا را می بیند . و گاه این و گاه آن شدن ، ضرورت خود یابیست . این اندیشه که کفر و ایمان ، مو لفه های ضروری حقیقتند، قابل گسترش در عرفان و فلسفه بود ، که کسی آنرا تا کنون جد نگرفته است .
ولی در کمونیسم، در شکل مارکسیستی اش ، از خود بیگانگی ، شرّ شد . دیگر ، از خود بیگانگی ، حلقه ای از حرکت دیالکتیکی نبود . برای مارکس جوان ، اندیشه از خود بیگانگی ، مرکز و محور فکرش شد . برعکس آنچه پنداشته میشود ، که مسئله بنیادی مارکس ، اقتصاد و

یا اجتماع است ، چنین نیست . مسئله مارکس و کمونیسم ، در عمق ، مسئله رفع « از خود بیگانگی » بود . مارکس ، نمیخواست مسایل اقتصادی و سیاسی را حل کند . بلکه میخواست درست همان مسئله را حل کند ، که ادیان ، چندین هزارسال هست گیرش افتاده اند ، و امکان حلش را به جهان دیگر حواله میدهند .

ولی مارکسیسم امکان حلش را در این جهان و بسیار نزدیك از دید تاریخی ، میدانست ، واز این جا بود که این شکل از سوسیالیسم ، شکست خورد . از دید مارکس ، انسان ، هزاره هاست که در اجتماع از خود بیگانه شده است ، و در کمونیسم باید یکبار برای همیشه ، از این خود بیگانگی ، رهائی یابد . و اینکه کمونیسم ، تمامیت خواه است ، یعنی با تمام انسان ، با تمام دامنه های اجتماع ، کار دارد . و درهمه این دامنه ها میخواهد انقلاب راه بیندازد ، از همین از خود بیگانگی هزاره ، و نجات دادن کل انسان و اجتماع و تاریخ ، سرچشمه میگیرد ، که یك مسئله سوزان ادیان سامی بوده است . خود را نمیشود ، تقسیم کرد . آنکه میخواهد انسان را از بیگانگی با خودش ، نجات دهد ، با سراسر پدیده های انسان کار دارد . طبعا ، کل حکومت ، کل اجتماع ، کل وجود و اراده و احساسات انسان را میخواهد منقلب سازد .

از خود بیگانه شدن ، از دید مارکس ، یك شکل ثابت در سراسر تاریخ و اجتماع دارد . برعکس اندیشه هگل ، و همچنین اندیشه پیدایشی ایران ، و همچنین اندیشه استحاله یابی درونگرای عرفانی ، که به آسانی میشد آنرا تبدیل بیك جریان برون گرا ساخت ، از خود بیگانه شدن ، شکلهای غیر مشخص و متعدد و متفاوت دارند ، در مارکسیسم ، فقط یك شکل دارد . ازخود بیگانگی، تنها و تنها ، پیامد ، مالکیت خصوصی وسائل تولید است . وقتی وسائل تولید ، به ملك همگی در آمد ، این ازخود بیگانگی ، به کل رفع میگردد .

اقتصاد ، با از خود بیگانگی ، که یك مسئله عمیق دینی و متافیزیکیست ، گره میخورد . و ترکیب این دو پدیده ، فقط در

فضای فلسفه آلمانی ممکن بود ، که از جریان تفکرات عرفانی آلمان بر خاسته است .در واقع ، این عنصر ژرف دینی و عرفانی را از مارکسیسم نمیتوان هرگز برید ، وجاذبه اش در کشورهائی که هنوز ریشه نیرومندی در دین و عرفان دارند ، زیاد باقی خواهد ماند .

در واقع ، حل مسئله اقتصادی ، وسیله برای حل یک مسئله دینی است .با اقتصاد ، میتوان بر ترین نیاز دینی و عرفانی را بر آورد .حل همه مسائل اجتماعی ، فقط به هدف برآوردن یک نیاز دینی و متافیزیکیست . اینست که **مارکسیسم در ایران ، در واقع در نهان ، تقویت جریان دینی بود** . جامعه ایرانی با مارکسیسم ، به معنای عمیق دین ، دینی ترشد و بدینسان حرکت روشنکفرانه و ارتجاعی اسلامی هر دو تقویت شد . مارکسیسم ، در قبال ضدیت ظاهری و سطحی با دین ، تقویت یک نیاز دینی بود ، وآن حل مسئله « بیگانگی از خود » بود . در ادیان سامی ، انسان ، در اثر فرمان نبردن از خدا ، وتسلیم نشدن به فرمان خدا ، از خود ، بیگانه میشود .

خود ، فقط برای فرمانبری از خدا ، خلق شده است . گوهر خود ، تسلیم است . اینست که در اصل ، کلمه اسلام در قرآن ، به همه ادیان و به دین بطور کلی ، اطلاق میشود ، نه دینی که ما از دید گاه تاریخی ، اسلام میخوانیم . **انسان ، وقتی تسلیم محض فرمان خود بشود ، آنگاه از خود بیگانه نیست** .و یهودیت و مسیحیت و اسلام ، هرکدام برداشتی خاص ازهمین اندیشه اند .

در واقع ، گوهر این خدا ، قدرت میباشد ، و در برابر قدرت ، همه باید تسلیم باشند ، وگرنه اندیشه «توحید اراده مقتدر» به هم میخورد . از این رو در مسیحیت نیز ، همیشه « ایمان » ، برتر از « محبت » است . آنکه میخواهد دنبال مسیح برود ، باید دشمن خودش باشد(در انجیل لوقا) .

و در اسلام ،آنکه مومن صادق است ، تمنای مرگ میکند . تسلیم مطلق همه

، سلطه یك اراده را تضمین میکند . پس هرکسی ، و هرچیزی خودش هست ، وقتی در برابر خدا ، هیچ باشد ، هیچ نخواهد . اینست که فرمان نبردن از او و طبق خواست او نشدن ، برترین گناهست .

و در گناه کردن ، انسان از خود بیگانه میشود . و در اسلام ، نیاز به عفو و لطف خداست ، تا این گناه بخشیده شود ، تا بیگانگی رفع گردد . در تئولوژی (ایزد شناسی) مسیحیت ، این از خود بیگانگی انسانی ، هیچگاه رفع نمیشود .

انسان ، همیشه گناهکار میماند ، و نیازمند به یك نجات دهنده است ، تا دراو ، باز با خود یگانه شود . اینها خلاصه مفهوم «از خود بیگانگی» در ادیان سامیست . و چنانکه دیدیم ، ادیان آریانی که بر مفهوم پیدایش ، استوارند ، نه بر اندیشه «خلق به امر و قدرت» ، بگونه ای دیگر ، در «مسئله بیگانگی از خود ، میاندیشند» . خدا برای آنها پیدایشی است نه فرمانی . خدا ، مهریست نه قدرتی .

مارکس، میخواست جامعه ای بسازد ، که در آن هیچکس ، هیچگاه از خودش بیگانه نمیشود ، که کاملا وارونه تفکر هگلی و اندیشه پیدایشی بطور کلی است. این یك برنامه تاریخی و اجتماعی و جهانی بود .همه مسائل تاریخ و جهان و بشریت را با یك انقلاب ، حل میکند ، و این یك پدیده کاملا دینیست .

در حالیکه درهگل ، از خود بیگانه شدن ، برای تاریخ و اجتماع ، ضروری بود ، وهیچ رویه شرّی نداشت ، هگل هم به فکر آن نیفتاد که جامعه جهانی و تاریخ راازبیگانگی نفرت انگیزش ، نجات بدهد .در تفکر هگل ، در هر دامنه ای، انسان از خود، بیگانه میشد . ازخود بیگانگی ، محدود در یك دامنه و مسئله نبود . چنانکه دیدیم ، در همان دامنه دین و عرفان و فلسفه نیز ، از خود بیگانگی، یك جنبش ضروریست .

ودرست تحولات فکری و اجتماعی و سیاسی ، همه حرکت « خود باز یابی ، در میان این خود گم کردنهاست » .البته پس از هگل ، شاگردش فوئرباخ ،

دین را تنها « سرچشمه از خود بیگانگی » میشمرد و میگفت . انسان ، تجربیات عالی خودش را نمیتواند باور کند که از خودش هست . وقتی اندیشه ای عالی به مغزش افتاد ، یا ناگهان احساس و عاطفه عالی مانند محبت داشت ، آنرا از خدا یا تجلی خدا در خود میدانست .

خدا ، خودِعالی(ابر خود) اوست ، که از خود ، بیگانه ساخته است . انسان ، اینقدر از خود بیگانه شده است که نمیداند همان خداست .و ما باید از سر ، این تجربیات عالی دینی یا عرفانی را ، تجلی همان خود بدانیم . انسان میتواند در کتابهای مقدس دینی مطالعه کند ، و خود عالیش را بررسی کند و بشناسد . آنچه را بخدا نسبت داده است ، همان خودش ، در لحظات سرشار و غنی اش بوده است .

در کتابهای دینی ، آنچه بنامِ خدا آمده ، همان لحظات عالی و تجربیات عالی خود انسانست . خدا ، همان خود ، در حالت فوق العاده اش هست که نمیتواند باور کند که خودش سرچشمه آنست . البته ، این هم ، یك فکر پیدایشی است . بدین معنی که خدا از انسان ، زائیده شده است ، ولی انسان آگاهانه او را فرزند خود نمیشناسد . مثل سام که زال را به کوه البرز تبعید میکند و سپس متوجه میشود که آنچه سیمرغی و خدائیست ، فرزند خودش بوده است .

اگر فراموش نشده باشد ، میان مدنیت و فرهنگ نیز ، همین رابطه برقرار است که میان فلسفه و مکتب فلسفی ، یا میان دین و شریعت ، یا میان عرفان و طریقت صوفی . مدنیت همانسان که فرهنگ را در شکلی خاص ، واقعیت می بخشد ، همانسان از فرهنگ، دور میشود ، و فرهنگ را تنگ میسازد . فرهنگ ، پهناورتر و غنی تر از مدنیت است .

دین ، پهناورتر و غنی تر از شریعتست . حکومت دینی ، غیر از حکومت شریعتی و مذهبیست . حکومت فرهنگی ، غیر از حکومت مدنیست . تسامح و مدارائی و آدمیت ، در اثر همین حرکتهای بازگشتی از شریعت ها به دین ، از مکاتب فلسفی به فلسفه ، از مسالك مختلف سوسیالیسم به ایده آل سوسیالیسم ، پیدایش می یابد. باید در راههای پر پیچ و خم بیگانه شدن از

خود ، خودرا باز یافت و آگاهانه شناخت .

آنچه در گذشته ، تا خود آگاهانه صورت میگرفت ، آگاهانه انجام داد . از خود بیگانه شدن ، و مدنیت دیگری را پذیرفتن ، به استقبال فرهنگ دیگر شتافتن ، شرّ نیست . بلکه ضرورت تحول خود ماست اینست که بازگشت ما به اسطوره ها ی ما ، برای ادامه تحولات تاریخیمان ضروریست .

اهورامزدا نیز ، در آغاز ، همه خدایان آنروز ایران را از خود زائید . زائیدن ، برابر شدن بود . این بود که اهورامزدا فرمانده اینها نبود ، بلکه نخست ، میان آنها بود . و در پایان ، خود را زائید . در خدایان دیگر شدن ، خودرا از دست نداد . گم نشد ، بلکه پس از همه خدایان شدن ، خود شد . اهورامزدا ، خدایان را با هم یگانه کرد ، بی آنکه آنها را نفی کند . البته این همین خوی نرم و آشتی خواه ایرانی بود که باز در همه خدائی عرفان نمودار شد . این منطق و اصل تسامح زرتشت بود که سپس در دست موبدانش ، بکلی وارونه و مقهور شد .

ایرانی آغوش خود را برای همه ، باز میکند ، چون همیشه ، رستاخیز سیمرغی دارد . در بیگانه شدن ، خود میشود .با فرهنگی که ضدش هست نمیجنگد ، و ازآن نفرت ندارد ، و به آن کینه نمی توزد ، بلکه ازآن ، به تولدی تازه انگیخته میشود .

تخمه ای
که آتشِ خودرا
درگیتی میافشاند

منوچهر جمالی

ISBN 1899167 60 9
Kurmai Press
London
England

گفتارها
تخمه ای
که آتش خود را
درگیتی میافشاند

اندیشه ای ریز ولی جهان خیز

ما برای رستاخیز فرهنگی خود ، نیاز به معلومات هزار کتاب نداریم ، بلکه نیاز به اندیشه ای تخمه ای داریم که جهانی از آن بر خیزد . در جهان بینی ایرانی ، آفرینش جهان نیز چنین بود که از یك چکه آب ، همه جهان پیدایش یافت ، از یك اخگر ، همه آتشها و خورشید ، برون افشانده میشد . این تصویر ، هم بیان این اندیشه است که از « چیزکی که نزدیك به هیچ است » ، همه چیزها بیرون میتراود و برون میافشاند ، واز آن فرا می بالد و میافزاید و کثرت و تنوع و تضاد ، از یك نقطه پیدایش می یابد . پیدایش ، برون افشاندنست . زیستن ، جان افشانیست . مسئله ما زیستن است نه بودن . زندگی ، آتشفشانیست . چیزك نخستین ، یك اصل نیست که « آغازهمه فروع » باشد . جهان ، فروع گسترش یك اصل نیست . از سوئی این تصویر ، بیان این اندیشه نیز هست که همه چیز ها ، در گوهرشان یکی هستند ، و به هم پیوسته اند . هیچ اختلافی نیست که استوار بر وفقی نباشد . از اینگذشته در تخمه و در چکه و در اخگر ، نیروی بیکرانه خود افزائی هست .
این نیروی خود آفرین و خود افزای بیکرانه (اسپنتا = اسفند) خوانده میشود . اندیشه ، وعمل ، وخیال ، واحساس ما ، باید اسفندی باشند ، در خود ، نیروی افزاینده گوهری را داشته باشند .
ایرانی نمیگفت « ومن الماء کل شیئی حی = ازآب ، همه چیزها زنده اند » که هم بیان یك اصل (از آب بطورکلی است ، نه از یك چکه آب)و هم بیان ارزش جهانی آبست که طبعا تصویری شاعرانه است . از یك چکه تکراره ای (منفردی) ، سراسر جهان ، بخودی خود ، برون میافشاند . او با این تصویر ،

میگفت که جهان ، پیدایشی است نه خلقتی (نه مخلوق به امر یك قدرت) . در جهان ، یکی از دیگری بیرون میروید . قدرت آمره ای در جهان نیست . در جهان ، جائی برای وجود خدائی قدرتمند نیست . نیروهای شگفت انگیزی در یك چکه آب نهانند که میتوانند در تنش و آمیزششان ، جهانی را بی یاری نیروئی از بیرون ، بیافرینند . نیروهای شگفت انگیزی که از هر مرزی که یافتند ، میگذرند . آتشفشانی هستند که هستی را میآفرینند ، و مرز مکان و زمان را نمیشناسند ، بلکه مکان و زمان هم ، از درون خود آن ، برون میروید . زمان و مکان ، از گوهر آن تخمه نخستین ، پیدایش می یابد .

از یك « آن » ، آینده و تاریخ میروید . سپس این تصویر جهانی ، شکل انسانی ، به خود میگیرد ، و باز انسان نیز ، « تخمه آتش » ، انگاشته میشود . هر کاری و اندیشه ای و احساسی که انسان میکند ، همان چکه ریز ولی جهان خیز است . در انسان ، هسته خودزا و خود افزای جهانی و تاریخی هست . ما نیاز به اندیشه ای داریم که چنان یقینی در ما بیافرینند. اندیشه ای که در آن نیازی به دیگری ، نیاز به علم خدائی نیست . اندیشه و کار و مهری که اسفندی باشند . کار و اندیشه و مهر وداد انسان، تخمه هائی هستند که همیشه در جهان گستر ده میشوند . از انسان ، تاریخ و اجتماع میزاید .

کشش برای برهنه شدن
کشش برای از خود بیرون رفتن

مینوی اسفندی (اسپنتا مینو) درما ، دو کشش گوناگون دارد . از سوئی کشش دارد آنچه در خود ، فشرده دارد ، برهنه سازد . زندگی در ما همیشه در جوش است و اگر نگسترد ، درهم میفشرد . نیروهائی در انسان میجوشند که نمیتواند در خود نگاه دارد و آنهارا از پیدایش باز دارد .انسان دوست دارد که آنچه در او نهفته است ، برهنه سازد . او نه تنها شرم از برهنه شدن ندارد ،

بلکه زیبائی خودرا در برهنه شدن در می یابد . او نمیتواند در خود بماند . در خود ماندن و خاموش و ناگویا و نا پیدا ماندن ، اهریمنی است . خاموش ماندن ، حکمت نیست ، بلکه گرایش به اهریمن شدن هست . او همیشه در کار است که از خود بیرون آید ، در خود ، شکاف بیاندازد ، خودرا مانند پوسته ای بترکاند ، خودرا دیوار زندان خود نسازد . در خود ، بیش از خود هست . خود ، چیزیست بیش از خود شونده ، از خود گذرنده . خود ، هیچگاه با خود عینیت ندارد .

سه تصویر :
اخگر ، سرشك ، تخمه

درفرهنگ ما سه تصویر برای نشان دادنِ این نیروی آفریننده اسفندی ، بکار برده شده است . اخگری خُرد ، که آتشفشان میشود و جهان را از آتش خود فروزان میکند ، سرشکی که جهان از آن چشمه ، میجوشد ، و تخمه ای که جهان از آن میروید .جهان همیشه میگسترد . خود همیشه میگسترد . اینست که از آذرخش (برق = سنگ) ، خورشید یا مهر را میزاید . خورشید ومهر از دامن یك اخگر(برق) زائیده شده اند . از یك بانگ ، یا ترانه ، موجودات آبستن میشوند . با یك بوسه ، کتف ، همیشه رویان میشود . نگاه مانند سرشك ، از چشمه ، میجوشد . چشم ، چشمه نگاهیست که دریای معرفت ازآن میزاید . اینها نیروهای شگفت انگیزی هستند که در « آغازها » نهفته ودر کارند . نگاه ، مانند سرشك ، خود زا و خودافزا هست . یك نگاه کوتاه ، یك بینش بلند و پهناور ، میگردد . ازیك چشمه ، دریائی میجوشد . آغازی آفریننده است که این نیروی اسپنتائی (اسفندی) را در خود داشته باشد . از خود باید آغاز کرد . تا همیشه در پهنای جهان و اجتماع و تاریخ ، خود بود . از دیگری ، نمیتوان آغاز کرد . دریك تخمه یا سرشك ، یا اخگر ،

نیروهای بی کرانه نهفته است . از یك اندیشه یا کار یا گفته مینوئی ، جهانی بیکرانه میزاید . مینو ، این نیروهای بیکرانه و شگفتی زا هستند . معانی دیگری که سپس به مینو داده اند ، مارا ازمعنای بنیادیش ، دور انداخته اند .

اندیشه ای که خودرا میگسترد

بهترین اندیشه ، آن اندیشه است که خودرا بی فضولیِ خوا ست (اراده) بگسترد . اندیشه ای را که ما با اراده امان میگستریم ، اراده ما نیز با آن آمیخته میشود . کمترین دگرگونی در اندیشه ، دادنِ راستای قدرتخواهی به آنست . در اندیشه هائی که انسان با خواستش میگسترد ، در همان برگزیدن اندیشه ، میان اندیشه ها ، با فریب و دروغ آغاز میکند . هر اندیشه ای که با اراده گسترده میشود ، مسخ میشود . خودِ روندِ برگزیدن یك اندیشه ، تغییر دادنِ آن اندیشه است . برگزیدن ، تبعیض کردن است . آنچه را بر میگزینیم ، بیشتر از آنچه بر نگزیده ایم ، ارزش میدهیم .

یقین در کجاست ؟

ما امروزه ، یا یقین را یا در خود میجوئیم ، یا در « آنچه فراسوی خوداست » . خود و دیگری ، از هم بریده اند و برسر اصالت باهم میجگند . ولی در جهان اسپنتا مینوئی (مینوی اسفندی) ، خود ، سرشك جوشانست . در معرفت ، چشم ، چشمه جوشنده است . خود ، مرزی را نمی یابدکه اورا از دیگری جدا و بیگانه سازد ، بلکه یقین خود در جوشیدن در دیگریست . دیگری هم ، از خود میجوشد . یقین ، پیامد احساس این یگانگیست . یقین ، پیآمد جوشیدن خود در سراسر جهانست . چشم در جوشیدن ، چشمه و دریا میشود . چشم در جوشیدن ، جهان میشود . خود و جهان در آمیختگی

باهم ، احساس یقین دارند . مسئله یقین و فقدان یقین ، هنگامی طرح میگردد که این دو ازهم بریده و گسسته میشوند . آنگاه هر دو نمیتوانند به یقین برسند و با ایجاد یقین کنند . هریکی خودرا تنها سرچشمه یقین میداند .

چرا بینش ، میجوشید ومیتراوید ؟

ازیك سرشك ، همه جهان میجوشید و میتراوید . یك سرشك ، چشمه همه جهان بود . در همان راستا ، چشم نیز که چشمه بود ، میدید، و سراسر جهان بینش ازآن میجوشید و میتراوید . و در واژه جوشیدن ، ما اندیشه هائی را باز میشناسیم که همراه این تصویر بوده است . جوش « از شورش و بهم بر آمدن میباشد » . یك رویه جوشیدن ، پختن ، و رویه دیگرش خشمگین شدن بوده است . جوش ، پیامد گرمی و تخمیر و انقلابیست که در ماده نخستین « کیش با کود » پیش میآید . هنگامیکه این گرمی و تخمیر ، به آستانه ای میرسد ، غلیان و فوران میکند و سر بر میآورد .
درهستی انسان ، ماده نخستینی است که در اثر تخمیر (آمیزش گرمی و تری) ناگهان در چشم ، میجوشد و میتراود . تراویدن بینش ، فرآیندهای دیگرِ بینش را پدیدار میسازند . تراویدن ، به همان « تری آب » باز میگردد ، و از همین ریشه . واژه تاررونا (tauruna) در اوستا میآید که به معنای « جوان » است . و هم واژه « ترو تازه » میآید و هم واژه « ترانه » میآید که به معنای جوان خوشرو و سرود است .در واقع بینشی که میتراود هم جوان سازنده است و هم تازگی دارد و هم آهنگین و جشن آور است . بینش ، از یك سو با تخمیر گوهری خودِ انسان کار دارد، واز سوئی ، شور و مستی و خروش و جنبش میآورد ، و از سوئی تبدیل به سرود و آهنگ میشود .
درواقع با جوشیدن و تراویدن سرشك نخستین ، از تخمیر درونیش ، جهانی پرجوش و خروش و پرشورو آهنگین و جوان ، پیدایش می یابد . بینشی که از چشم خورشید گونه جمشید یا نخستین انسان میجوشد و میتراود ، فرآیند

این ویژگیهاست . بینش ، پیآمد خود آفرینی و خود زائی و خود افزائی و خود گستری (مهر و یگانگی و آمیزش) انسانست .

اندیشه هاو آزمایشهای انگیزنده ، تجربیات مایه ای

آفریننده ، نیاز به خرواری از معلومات ندارد که روی هم در حافظه خود انباشته کند ، بلکه نیاز به یك « تجربه مایه ای » دارد که « تخمدان زاپای هستی » اورا تخمیر و آبستن کند . رستاخیز فرهنگی ، همیشه از نو زائیدن است . آن اندیشه و خیال و احساسی که بتواند مارا آبستن سازد و تخمیر کند ، باید پذیرفت ، و همه معلوماتی را که مارا زیر بار خود ، نازا و خفه میکنند ، باید فراموش ساخت و از دوش انداخت . ما نیاز به تجربیات آذرخشی داریم که مارا آبستن کنند . آنچه مارا به خود زائی میرساند ، غیر از آن چیزیست که تغییر مذاق میدهد و تحریك میکند بی آنکه تخمیر کند . یك تجربه که مارا به آبستنی فکری و روانی بیانگیزد ، از وام کردن و یادگرفتن یك خروار معلومات بیشتر ارزش دارد . آنچه درنخستین اندیشه آفرینش ، بیان شده است ، اینست که این « آذرخش » و « مایه تخمیر شونده » ، باهم یکی هستند . در آغاز ، یك سرشك یا تخمه هست ویس .در این تخمه هست که هم انگیزنده هست و هم مایه تخمیر شونده . انگرا مینو و اسپنتا مینو ، دوضد آفریننده در تخمه هستند . انگرا مینو ، مینوی انگیزنده است و اسپنتا مینو ، مینوی افزاینده و گسترنده و زاینده .

پرسش برای انگیختن

بینش ، پیآیندِ پرسشی است که دیگری را به گشودن و گستردن و افزودن

خود میانگیزد . هرکسی ، زهدانیست که از یك پرسش ، به آبستنی انگیخته میشود . پاسخ ، از دیگری زائیده میشود . با پرسش میتوان هرکسی را به خودگشائی و خود پیدائی انگیخت . ولی هرکسی ، زهدانیست که میتواند باز آبستن گردد و از نو بزاید و از نو چیزی دیگر بزاید . ایرانی در برابر دیالوگ یونانی ، میکوشید که با پرسش ، همه را به خود گشائی بیانگیزد . گفتگو ، برای بحث کردن عقلی و تبادل ادله عقلی در رد و اثبات این فکر و آن فکر نبود ، بلکه به هدف ، پدیدار ساختن گوهر ی که در هرکسی نهفته است . پرسش حقیقی ، آبستن میساخت . ما از یك پرسش ، انگیخته میشویم ، و زمانها لازمست تا این پرسش ، مارا تخمیر کند ، و آنچه پس از گذر زمان از ما میزاید ، مارا به شگفت میانگیزد . پاسخ ، مانند دیالوگ یونانی ، بلافاصله در پرسش ، آماده و ساخته و پرداخته نمیشود . پاسخ ، نیاز به تحولاتی دارد که آن پرسش درما ایجاد میکند . پرسش با هستی ما کار دارد نه با عقلی که رویارو با پرسش ، حاضر جوابست و میتواند بی فاصله بیندیشد .

آنگاه که درگفتن هم « خودرانمیگشائیم »

تا آنجا که در گفتن ، خود ، گشوده میشود ، گفتگو (دیالوگ) ، همگفتی و هم اندیشی و همجانیست . ولی هنگامی در گفتن ، هرکسی میکوشد برطرف چیره گردد ، ودیگری را با اندیشه های خود همراه سازد ، در گفتن ، یا بسیاری از اندیشه ها را میپوشاند ، یا مسخ میسازد یا وارونه میسازد ، و یا بزرگتر و قدرتمندتر ازآنچه که هست مینماید . در گفتن ، رابطه احساسی خودرا با اندیشه ها کنار میگذارد ، و با خونسردی ازآنها بکردار ابزار جنگ بهره میبرد . اگر در گفتن ، درپی پیروزی اندیشه باشد ، با دروغ میتواند پیروز شود . ولی با این پیروزی ، روانش ، سست میگردد . پیروزی اندیشه ای را ، به بهای سستی روان و گوهرش ، میخرد . ولی درك توانائی و

نیرومندی در پیدایش روان خود ، شکست در اندیشه را میپذیرد . راستی روانی و گوهری ، ارزشمند تر از پیروزی در اندیشه با دروغست .

تراژدی پیدایشِ فرد

زندگی انسان در پیدایش ، معنی پیدا میکند ، همانسان که سرشك نخستین در گسترش در کل جهان ، معنی می یابد . در خود ماندن و در خود فرو رفتن ، در خود بسته بودنست که اهریمنی است . اهریمن ، خودرا می بندد و هیچکس نمیتواند اورا بشناسد . اهریمن ، حتی نمیتواند خودش را بشناسد . در درون ماندن ، یا به درون خود فرورفتن ، تبعیدِ دوبرابر است . از دید پهلوان ، عارف در درون خود به جبر تبعید شده است ، و او بر ضد روند معنا یابیش در جنبش است. انسان فقط در گسترش و پیدایش ، معنا می یابد ، نه در درون فرو رفتن . روند گوهری برون افشانی ، در عارف ، سو وراستای وارونه پیدا میکند و تبدیل به « فشردگی در درون » میگردد . تخمیر هستی ، بجای شکفته شدن ، در خود فرومی بندد و روزبروز تنگتر میگردد .

پس خود بودن فقط در « خود پیدائی و خود گشائی » ممکن میگردد .انسان ، هنگامی خود هست که در جامعه ، در تاریخ ، در جهان ، در هستی ، بگسترد . در جامعه ، در تاریخ ، درجهان فرا جوشد ، برون بتراود .جامعه و تاریخ و جهان را با چشم خود بشناسد . بینش و اندیشیدن ، روندِ خود شدن هست . ولی درست انسان در اجتماع و در تاریخ و در جهان سیاسی ، خود را نمیتواند بگشاید و پیدایش یابد . خود بودن که همان خود گشودن و خود گستردن است ، دچار تضاد درونی میشود . خود بودن ، پادبودن است . جامعه و تاریخ و نهادهای دینی و سیاسی و اقتصادی ، اورا ازگشایش و گسترش ، به به عبارت دیگر ، از خود شدن ، باز میدارند . در گسترش ، انسان راهی جز شکیبائی در درد ندارد . بازداشتن از خود گشائی ،

دردناکست . پهلوان ، برای خود بودن ، برای خوب بودن ، برای توانا بودن ، همیشه آزرده میشود ، و پدیدارشدن ، روند درد بردن است . پیدایش مانند زائیدن ، روند درد بردن است . نیکی ، همیشه دردِ زائیدن را با خود دارد . نیکی ، هیچگاه زائیده نمیشود ، بلکه روند همیشگی زایش است .
تراژدی پهلوان ، انتخاب میان دو امکانست : ۱ ـ در خود ماندن و خودرا فرویستن و اهریمن شدن ، و در درون ، خود را شکنجه دادن . فشارِ بیرون افشانی را تبدیل به « خود فشاری و خود تنگسازی » کردن ، ۲ ـ خود پیدائی و خود گشائی و خود افزائی ، که همیشه باید از قدرتمداران سیاسی و دینی و اقتصادی و اجتماعی آزرده شد ودرد کشید .
اسطوره سیاوش ، تراژدی پهلوان ایرانیست . انسان ایرانی برای خود بودن ، باید میان اهریمن بودن ، و « دردبردن برای خود پیدائی » ، یکی از دو درد را نتخاب کند . انسان ، میان درد وخوشی بر نمیگزینند ، بلکه میان دو درد ، یك درد را برمیگزینند . یا درد از بیرونسو ، یا درد از درونسو . سیاوش ، برای خود بودن و نیرومند بودن و پیدایش خود ، درد اجتماعی و سیاسی را میپذیرد .
فرهنگ ایرانی به این پیآمد میرسد که انسان در هیچ حکومتی (چه خودی باشد که نمادش کیکاوسست ، وچه حکومت بیگانه باشد که نمادش افراسیاب است) نمیتواند به خود پیدائی اخلاقی و فردیش برسد . حکومت بطورکلی در هر شکلش بر ضد خود بودن و خود پیدائی اخلاقیست . هر دو ، بر ضد منش پهلوانی هستند .

پذیرش سوگ در زندگی اجتماعی وسیاسی

انسان ، بنا بر گوهرش ، تخمه ای خود افزا و خود افشان و خود زاست . خود ، بی آنکه بخواهد ، پیدا میشود . بنا براین ناپیدائی ، ارادیست و با فشار و زور بر این روند ، تحمیل میشود . در جامعه ای که انسان نمیتواند خودرا به

کسی بسپارد و به غرض همه بدبین است (میاندیشد که همه غرض بد دارند ، میخواهند اورا ابزار رسیدن به سود وقدرت خود قرار دهند) ، چنگ وارونه میزند . نه آنکه خود را پنهان سازد ، بلکه خودرا در پوششی از نیکی ، پنهان میسازد . او خودرا نیك می نماید ، ونیکی ، فقط زرهیست جامه گونه که او به تن کرده است ، تا از سوئی مورد اطمینان دیگران باشد ، و از سوئی به دیگران هیچگونه اطمینانی نداشته باشد و آسیب ناپذیر باشد . زیستن در جامعه و سیاست و دین ، چنگ وارونه زدنست ، در خود ، که دیواریست محافظ ، بسته بودنست . خود برضد گوهرش ، پیدا نمیشود و لی می نماید . نمود ، برضد پدیده است . انسان ، خودرا اهریمن میسازد . و خودرا بستن ، خود را آزردنست . اهریمن ، بیش از همه درد میبرد . زندگی ، استوار بر اصل یگانگیست . درون نمیتواند غیر از برون باشد . باطن و ظاهر ، در زندگی با هم یگانه هستند . ظاهری ، جز باطن داشتن ، یا ظاهری بر ضد باطن خود داشتن ، آزردن زندگیست ، ولو این تضاد و چنگ وارونه زنی ، انسان را در تك تك کارهایش پیروز و کامیاب سازد . سعادت در حفظ یگانگی زندگیست ، نه در حفظ معنا در درون بوسیله ظاهری غیر از باطن . کامیابیها در دست یابی بسودها ، مستلازم با گم کردن یگانگی زندگی و در ژرفا ، آزردن زندگیست . این زندگی آزاری ، در مستی شادی از پیروزیها (مانند ضحاك) در آغاز، نا پیداست ، ولی ناگهان از ژرفا سر بر میآورد و درد ، ناگهان اورا فرامیگیرد ، که هیچگونه امکان رهائی از آن نیست .

پیدایش گوهری خود در اجتماع و سیاست و دین ، درد دارد . نیك بودن فردی ، سوگمند است . برای پیدایش نیکی از خود ، باید درد را در اجتماع و سیاست و دین پذیرفت . پیدایش فضیلت در فرد ، با حکومت و نهادهای دینی و اقتصادی و اجتماعی و قانونی ، سازگار و هم آهنگ نیست . ولی انسان این درد را علیرغم حکومتها و سازمانها و نهادهای دینی و اجتماعی و قانونی باید بپذیرد . پیدایش خود ، زائیدن خود با این دردهادر اجتماع و سیاست و سازمانها ست .

ابراهیم واسحاق ، سام و زال
« پیدایش خود » یا « ایمان به خدا »

تفاوت فرهنگ ایرانی را با ادیان سامی ، در سنجش داستان ابراهیم و اسحاق ، با داستان سام وزال ، بطور چشمگیر میتوان دریافت .در این دو داستان ، میتوان تنش میانِ « پیدایش خود » که با جوشش مهر از خودِ انسان پیونددارد ، با « ایمان به خدا » در ادیان سامی و « قربانی مهر انسانی » برای خدا ، شناخت .

« در گیتی جوشیدن » ، بیان « یگانه شدن خود با گیتی و پیدایش خود در گیتی » است . انسان ، تخمه ایست که در گیتی میروید ، و در این رویش و زایش و پیدایش در گیتی ، با گیتی ، یگانه و آمیخته میشود . مهر ورزیدن و پیدایش ، با هم دوشادوشند .انسان در هر گونه مهری ، پیدایش می یابد . خانه ساختن جمشید (وارونه تبعید آدم از بهشت به گیتی ، که نشان غریب بودن او در گیتی است) در گیتی ، که کار بنیادی جمشید ، نخستین انسان ایرانیست (در وندیداد ، اوستا) همین روئیدن و جوشیدن و پیدایش در گیتی است که با گیتی یگانه میشود . خانه ، که از ریشه « کَندن » است ، چشمه شدنست . با خانه ، انسان در گیتی میجوشد .

وارونه این عمل جمشیدی ، ابراهیم ، از خانه و خانواده و میهن خود ، دور و بیگانه میشود تا به خدای متعالی و توحیدیش برسد. رسیدن به خدای متعالی، در بریدن ازمهر به همه اینها ممکن میگردد . در حالیکه مفهوم « پیدایش خود » در جهان بینی ایرانی ، در این مهر ورزی و یگانگی ، ممکن میگردد . در داستان ابراهیم ، برای یگانه شدن با خدا یا به عبارت بهتر ، تسلیم شدن مطلق به فرمان او ، باید از خود و آنچه از خود است (از مهر

ورزیدن های گوناگون در گیتی) بیگانه و بریده شد . باید از خانه و خانواده و میهمن برید .

در داستان سام ، سام، فرزند خود را در اثرترس از سرزنش های اجتماع ، از خانه و میهن دور میاندازد (نه در اثر فرمان خدا) :

چو فرزند را دید مویش سپید　　ببود از جهان یکسره نا امید
بترسید سخت از پی سر زنش　　شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر بر آورد راست　　وزآن کرده خویش زنهار خواست
که ای برتر ازکژّی و کاستی　　بهی زآن فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام　　و گر دین آهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان　　به من بر به بخشاید اندر نهان
ازاین بچه چون بچه اهرمن　　سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان　　چه گویند ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست　　پلنگ دورنگست یا خود پریست
بخندند برمن مهان جهان　　ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین　　نخوانمیدین بوم و بر آفرین
بگفت این اخشم و بتابید روی　　همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند　　وزآن بوم و بر دور بگذاشتند

سام ، بچه اش را که زال باشد ، در اثر ترس از سرزنش اجتماعی و احساس ننگ ، دور میاندازد ، نه به فرمان خدا که سیمرغ باشد. ابراهیم به فرمان خدا ، آماده میشود که پسرش را قربانی کند . برای اثبات کردن ایمان مطلق خود به اراده خدا ، آماده کشتن و نابود کردن او میشود ، و حاضر است که از سر مهر به فرزندش که دوست ترین چیز او در جهانست ، بگذرد . او که با دوست داشتنی ترین چیز در گیتی ، عینیت و یگانگی دارد (یعنی خودی خودش را) که پسرش اسحاق (که ازدید اسلام ، اسمعیل است) میباشد ، خودرا در همین گذشت از برترین مهرش ، قربانی میکند ، و طبعا پیدایش خود را به هیچ میشمارد .مهر یا اندیشه یا احساس یا هر عملی که از انسان سر میزند ،

از دیدگاه ایرانی ، انسان را پدید میآورد .مهر ورزیدن ، برترین شیوه پیدایش انسانست . ترک مهر یا ترک خودی خود ، برای پیوند به « آنچه متعالی ورا ء خود است » ، بی ارزش شمردن پیدایش خود است .
ولی سام ، در گوهرش ، مهر به فرزندش دارد ، با آنکه از تهمت های اجتماعی که چنین فرزندی را ، بیان کیفر خدائی میدانند ، مجبور میشود که مهر را از فرزندش برگیرد ، و اورا دور از خانواده و خانه و میهن بیاندازد . ودرست سیمرغ (زنخدا ی بزرگ ایران) آنچه را که او و انسانها ، طرد کرده اند میپذیرد .سیمرغ ، برضد این ترک مهر به فرزند، رفتار میکند . آنچه را که سام از مهرش ، بخاطر ترس از اجتماع ، روی برگردانیده ، سیمرغ به آن مهر میورزد و بچه مطرود را به فرزندی خود میپذیرد . فرزند دورافکنده انسان ، درست دراثر همین ترک مهر ، فرزند خدا میشود . سام ، برضد مهر خدا به زال ، در اثر ترس از سرزنش اجتماع ، دست از مهر به فرزندش کشیده است .
بالاخره گوهر درونی سام اورا آرام نمیگذارد ، و روزی این پشیمانی به آستانه ای میرسد که نمیتواند دیگر عمل تباهکارانه خود را بشکیبد ، و بجستجوی فرزندی که ناسزا مهر از او بریده است ، به کوه البرز میرود تا اورا بیابد .
سام دربازیابی فرزندش زال ، به تجربه « مقدس بودن زندگی » میرسد، ودرست همین تجربه ، هسته بنیادی آزمون دینی اش میشود . سام از سر ، در بازیابی امکان مهر ورزی به فرزندش ، میتواند پیدایش یابد . بی مهر ورزی به جانها ، انسان نمیتواند پیدایش بیابد . انسان ، به خودی خود ، سرچشمه مهر است ، و پیدایش خود ، جوشش و تراوش این مهر به همه زندگان و انسانهاست .
ابراهیم در حینی که آمادگی کامل و بدون چون و چرا برای کشتن فرزندش (اسحاق یا اسماعیل) دارد ، به « ایمان به اراده خدا » راه می یابد که هسته بنیادی آزمون دینی در ادیان ابراهیمی میشود .در ایمان به اراده خدا ست که از هر گونه مهری که از خود انسان سرچشمه بگیرد ، باید گذشت . همانسان که ابراهیم در آغاز از مهر به خانه و خانواده و دیار ، برای ایمان گذشته بود .
ولی سام پس از پشیمانی از آزردن فرزند ، و سبب نابودی او شدن ، اشتیاق

بازیابی فرزند ، اورا رها نمیکند و این خداست که فرزند را از نابودی میرهاند و میپرورد و از این پس ، زال ، فرزند سام نیست ، بلکه فرزند سیمرغ یا خداست . ازاین پس ، مهر به فرزندش زال ، عین مهر او به سیمرغ یا خداست . او باید هر جانداری را مانند سیمرغ دوست بدارد ، ولو آنکه آن جاندار ، ضعیف باشد و یا عیبی داشته باشد . او در زال ، به سیمرغ مهر میورزد . او بازیافتن زال زال و ورزیدن مهر به او ، میتواند ، پیدایش بیابد ، و با خود یگانه شود .مهر به هرجانی (زندگی) مهر به سیمرغ ، و یگانگی با سیمرغ ، و پیدایش خود در گیتی است .

پشت کردن به ابراهیم و رو آوردن به جمشید

در واقع ابراهیم ، پدر ایمان و ایده آل ایمان در سراسر ادیان سامی میگردد ، چون در ایمان ، آنچه از انسان ، سرچشمه میگیرد و از او پیدایش می یابد ، بی ارزش و پوچ و ناچیز و فریب و تباهی شمرده میشود . آنچه انسان میخواهد ، نکوهیده است .نخستین خواست آدم در بهشت ، برضد خواست خداست که معین کننده و سنجه نیکونیست . پس در ایمان ابراهیمی ، « خواست و فرمان خدا » ، برضد « خواست و مهر و گرایش انسانی » است . ایمان به خدا ، متلازم با کینه ورزیدن و نفرت به خود ، و خوارشمردن و ناچیز شمردن و هیچ شمردن خود است . ایمان به خدا ، سلب اصالت از خود است . ایمان به خدا ، با نفرت و کینه به خود ، و خواست و اندیشه و عاطفه خود ، آغاز میشود .

ولی ما در داستان جمشید می بینیم که در جهان بینی ایرانی ، آنچه انسان میخواهد و میاندیشد و میکند ، نیکوست . جمشید به گیتی و مردمان ، مهر میورزد ، و برای آنها خانه میسازد و باپزشگی ، از بیماریها آنهارا رها میسازد ، وهمه را ازسر جوان میکند ، و رشك و نابرابری اجتماعی را که آزار جانست میزداید ، بوهای خوش میگیرد ، سنگهای قیمتی از کانها بیرون

میآورد تا همه چیز را بیاراید ، جامه میبافد ودرنظم اجتماع میاندیشد و جشن برای آنها برپا میکند . این کارها ، همه کارهای خدائیست که او به کردار نخستین انسان میکند . جمشید نمونه همه انسانهاست ، شاهی نیست که علیرغم انسانها باشد . آنچه جمشید میکند ، همه انسانها در همکاری با او میکنند . دراو ، کار و اندیشه و عاطفه همه انسانها پیدایش می یابد . آنچه الهیات زرتشتی در اسطوره جمشید نمی پسندیده است ، این بوده است که جمشید علیرغم کارهای خدائیش ، حق نداشته است ، خویشتن را سرچشمه پیدایش آن کارها بداند . اعتراف کردن به اینکارها ، منی کردن است .اینها نمیتوانند از انسان پیدایش یابند. آنچه را منی کردن می نامند ، چیزی جز آن نیست که از جمشید میخواهند که به خودش هم دروغ بگوید ، باخودش دروغ باشد و پیدایش از خودرا انکار کند . جمشید باید اینها را پیدایش از خودش نمیدانست ، بلکه پیدایش از اهورامزدا میدانست که خدائیست که زمانها پس از پیدایش اسطوره جمشید در صحنه تاریخ نمودار شده است .

الهیات زرتشتی با دستکاری در این اسطوره ،میخواسته که جمشید پیدایش این کارها و اندیشه ها و خواستهارا از خودش انکار میکرد . او از بهشتی که خود ساخته ، تبعید میشود ، چون اصالت کارهایش را انکار نمیکند . در واقع او ترجیح میدهد که تبعید بشود ولی پیدایش آن کارها را از خود بداند . به خود راست بماند ، ولو آنکه از بهشت خود آفریده اش ، تبعید گردد . قسمت پایانی داستان جمشید در شاهنامه ، از دستکاری های موبدان زرتشتی است. این ضدیت موبدان زرتشتی با فرهنگ اصیل ایران بوده است .

چرا ابراهیم خودش را بجای پسرش ، قربانی نکرد ؟

آنکه کسی را به چنین حدی دوست میدارد که ابراهیم فرزندش را دوست

میداشت . این سوال طرح میشود که چرا به خدا نگفت ، که او خودش را بجای فرزندش قربانی میکند . ولی اگر او خودش را بجای فرزندش قربانی میکرد ، محبت او به فرزندش تا لحظه آخرین زندگیش در دلش در مقابل ایمان به فرمان خدا میماند ، و درست بر فرمان و خواست خدا ، چیره میشد .او برای محبت به فرزندش بود که خودرا فداکرده بود . وابراهیم در واقع بدون ایمان ، و با مهر فرزنش از میان میرفت . او محبت فرزندش را بر ایمان به خدا ترجیح داده بود . در این سئوال ، نکته اصلی داستان ، چشمگیر میگردد که خدا میخواست هم ابراهیم زندگی بکند و هم فرزندش ، ولی از این پس بدانند و آگاه باشند که ایمان خودرا به خواست خدا ، بر مهرشان به همدیگر ، ترجیح میدهند . مهر میان پدر و فرزند ، تابع ایمان به فرمان و خواست خدا و اقرار به قدرت خدا میشود .آنها مهار خود را در اختیار گرایش و مهر جوشیده از خود ، قرار نمیدهند ، بلکه مهرشان نیز تابع خواست خداست .

آنچه را که خدا دوست میدارد ، آنها از این پس دوست میدارند ، و به آنچه خدا کینه میورزد ، آنها نیز از این پس بی چون و چرا به آن کینه میورزند و دشمن میدارند . ودرست تفاوت سام با ابراهیم آنست که چرا دل به مهری که زائیده از گوهر خود اوست ، نسپارده است ، و گوش به عرف و مرجعیت اجتماع کرده است . در مهر ورزی ، نباید از شماتت و تهمت اجتماع ترسید . و سیمرغ از او هیچگاه اطاعت از فرمان خودرا نمیخواهد ، بلکه میخواهد که زال را ، چونکه جانست ، مانند او دوست بدارد .

رابطه پدر به فرزند ، رابطه مالکیت و تصرف نیست . پدر، حق تصرف و قدرت ورزی بر فرزند خود ندارد ، بلکه فرزند هرکسی هر چند فرزند واقعی اوست ولی، فرزند حقیقی سیمرغست . سیمرغ ، حق مالکیت و تصرف اجتماعی پدر را نسبت به فرزند ، رفع و ملغی میسازد . و به او فقط حق مهر ورزی به اورا میدهد . پدرو مادر، حق کشتن فرزندشان را ندارند ، ولو خدائی هم ازآنها بخواهد و به آنها فرمان بدهد . سیمرغ این حق و قدرت را از همه پدران و مادران میگیرد . ابراهیم فقط به اطاعت از فرمان خدا میاندیشد ،

و لی سام به « مقدس بودن جان » و اصل آسیب ناپذیری هرجانی ازهر قدرتی و اصلی و قانونی .

سیمرغ نمیخواهد که فرزندانش تابعش باشند

ابراهیم ، فرزندش را دارد ، وخدای خالق ، حق و قدرت تصرف در اورا به او میدهد . خدائی که به او فرمان داده است نکشد ، فرمان کشتن فرزندش را میدهد . و ابراهیم اعتراض نمیکند که این فرمان ، در تعارض با فرمان کلی اوست فرمان نکشتن خدا ، تا آنجا معتبر ابت که خدا فرمانی دیگر ندهد .ولی سام ، فرزندی را که طبق عرف اجتماع ، داشته است ، از ترس رای اجتماع ، طبق همان عرف اجتماعیش دور میاندازد ، وسپس از بی مهریش و ازاینکه بناحق با او رفتار کرده است پشیمان میشود ، و ازاینکه به سرزنش اجتماعی بها داده است پشیمان میشود ، و آنگاه فرزند گمکرده اش را باز میجوید و هنگامی فرزندش را می یابد که دیگر هیچگونه حقی و قدرتی بر جان او ندارد . رابطه قدرتی میان او وفرزندش ، ازاین پس از میان بر میخیزد ، و او فقط امکان رابطه مهری با او دارد ، و فرزندش ، احساس تابعیت از او را نمیکند . پدر و مادر نسبت به آنچه از آنها پیدایش یافته است ، حق تصرف و قدرت ورزی ندارند . روند پیدایش ، ایجاد حق حاکمیت و تصرف و قدرت ورزی نمیکند . خدای پیدایشی نیز حق حاکمیت بر آفریدگانش ندارد ، ونمیتواند از آنها اطاعت و تابعیت بطلبد .

گوهر فرهنگی هر ملتی،
ایمانش را ازهم میشکافد وازآن فرامیریزد

بسیاری می پندارند که « ایمان به آموزه ای یا اصلی یا ایدئولوژی » ،

سرچشمه اعمال میشود ، و میتوان اعمال و افکار و احساسات را بکلی پیآیند ایمان به آن آموزه و مکتب فلسفی ساخت . ولی جوانمردان ما ، به اینکه هرکسی چه عقیده ای و دینی و خدائی دارد ، اهمیت نمیدادند ، و نسبت به آن بی تفاوت بودند ، بلکه همیشه برایشان این پرسش مطرح بود که چه اعمال و افکار و احساساتی ازگوهر او سرچشمه گرفته و از درون این « قالبهای ایمانی » پیدایش می یابد . آنچه در گوهر انسان است ، و آنچه از گوهر ملت در فرهنگش مستقیم میجوشد ، در ایمان به هر آموزه دینی یا فلسفی و یا سیاسی ، درز و شکاف میاندازد تا خودرا پدیدار سازد . این مهم نیست که انسان چه دینی و عقیده ای دارد (یا براو به زور یا تبلیغ ، حاکم ساخته اند) این مهمست که فرهنگ و گوهر آن ملت ، در این دین و عقیده حاکم و مقتدر ، چه اندازه درز و شکاف انداخته است .
یک ملت یا فرد را ، از درزهائی که گوهرش در دین و عقیده اش و ایدئولوژیش میاندازد ، میتوان شناخت ، نه از ایمان به دین و عقیده و ایدئولوژیش . هر چند که « ایمان به یک آموزه » اورا متقاعد و مطمئن میسازد که از آن پس میتواند اعمال و افکار و احساساتش را زیر نظارت آموزه ای قرار دهد ، ولی گوهرش اورا همیشه غافلگیر میسازد و ناخواسته از شکافهای نامرئی ، ناخواسته فوران میکند .

فضیلتِ نمایشی و فضلت پیدایشی

کشف و رسواسازی فضیلت نمایشی ، سبب نفی کلی اخلاق و وجود فضیلت پیدایشی میگردد . در مسابقه اخلاقی (هنگامی که مردم با اعمال اخلاقی و دینی حاکم بر اجتماع ، میتوانند به موفقیت های سیاسی و اجتماعی و حقوقی دست یابند) ، به خودی خود همه فضائل ، نمایشی میشوند . معیارهای کلیشه ای و یکنواخت و همگانی دین و اخلاق حاکم ، سبب میشود که مردم به فضیلت های نمایشی رو آورند ، و از فضیلت های پیدایشی که

دیگر کسی چشم ظریف برای دیدن آنها ندارد ، روبر میگردانند .
تردستی و مهارت و چابکی در نمایشگری فضیلت ، جای فضیلت هائی را میگیرد که از گوهر شخصیت انسان کم کم میزاید ، و این فضائل ، بیشتر نشان هم آهنگی سوائق و افکار فرد است ، تا ابزار کامیابی در دستیابی به سودها .بیشتر، پیدایش گوهر است ، تا نمایش برای جلب مشتری در بازار اجتماع . فضیلت پیدایشی ، بیشتر ویژگی فردی دارد و فضیلت نمایشی ، تهی از هرگونه سبك فردیست . فضیلت پیدایشی ، نزدیك به هنر است که هرکسی سبك ویژه خودش را دارد . و فضیلت نمایشی ، قالب های یکنواخت مصنوعی اخلاق و دین است . این فضیلت ها ، بیشتر قالبی و الگوئی و نمونه ای (سرمشقی) و تقلیدی هستند ، که نه تنها فردیت کسی را معین نمیسازند ، بلکه فردیت را بکلی میپوشانند . از یك فضیلت پیدایشی ، نمیتوان تقلید کرد و مشابه آن عمل کرد و اندیشید . در حالیکه از فضیلت نمایشی ، همگان میتوانند تقلید کنند . تقلید کردن ، همیشه تلاش برای بازداشتن پیدایش خود ، و مشتبه ساختن خود با سرمشق همگانی است . فضیلت همگانی ، همیشه فضیلت نمایشی است . پیکاردین واخلاق بر ضد دوروئی و نفاق ، در تضاد با خواستش هست که حاکم ساختن فضیلت یکنواخت همگانیست . در واقع هر دینی و اخلاقی ، بر ضد اخلاق و دین پیدایشی است .

قربانی ابراهیم ،
آغاز بازداشتنِ انسان از پیدایشش هست

با داستان ابراهیم و قربانی اسحاق یا اسماعیل ، جنگ با خود ، و کوبیدن خود و و بازداشتن خود از پیدایش ، و تبعید خود در زندان درون ، آغاز میشود ، ولو آنکه کم کم در تاریخ تحولات اجتماعی گسترده میشود . هر مهری ، هر

احساس و عاطفه ای ، هر اندیشه ای ، هر عملی که از انسان سرچشمه میگیرد ، باید قربانی خدا گردد . خدا ، اصلست نه خود . در هر عملی و اندیشه و خواستی، باید آن اصالت ، تابید گردد و از خود ، هرگونه اصالتی نفی گردد . خود ، تا آنجا حق به پیدایش و هستی دارد که خدا بخواهد .
از آن پس « در خود فروافتادن » ، و « به خود پیچیدن » و « خود را آزردن » و « خودرا بتاریکی راندن و زندانی کردن » و خودرا کوچك و تنگ و پست ساختن ، هنر و فضیلت و امتیاز میگردد .

خدای مقتدر ، هیچگاه نمیکُشد ،
بلکه همیشه قربانی میکند

در برابر خواست خداوند مقتدر ، هرچیزی قربانی میشود . تنفیذ خواست خدا ، کار مقدسیست و هرگز نمیتواند بد باشد . خدای مقتدر ، هیچگاه نمیکشد ، بلکه قربانی میکند . کشتن و نابود کردن او ، قربانی است . در آنچه بنظر ، شرّ میرسد ، کار خیر انجام میدهد . با مفهوم خدای مقتدر ، کشتن در خدمت اجرای خواست او ، مقدس میشود . کشتن از این پس ، قربانی خوانده میشود . خدا برای سرکشی بشر از ایمان به او ، بشر را قربانی میکند . طوفان نوح ، قربانی بشریت برای اجرای اراده خداست . هرچه به اوج قدرت میرسد ، حق قربانی کردن همه چیزها را می یابد . آنچه از دیدگاه دیگران ، کشتن و خونریزی و سختدلی و خونخواریست ، از دیدگاه قدرتمند ، فقط قربانیست . نابود کردن و کشتن و آزردن و شکنجه دادن ، برای خواست خدا یا مقتدر ، کار مقدس میشود . ابراهیم در آمادگی برای کشتن پسرش ، حاضر به کردن برترین کار مقدس میشود . ایمان ، کشتن به کردارِ کارمقدس است . انسان ، با ایمان ، در سراسر عمر ، خودرا میکشد . خودکشی آنی خود ، در نظر خدا ، به هیچ شمرده میشود . از این پس ، بهترین راه کشتن و نابودکردن

و آزردن ، عینیت دادن خویشتن با خدا ، با خواست خود با خواست خداست . و راه نابود کردن هر چیزی ، راه گرفتن حق پیدایش از اوست . نا پیدا بودن و نا پدید شدن ، در جهان بینی ایران ، همان نبودنست ، همانسان که پیداشدن ، هستی یافتن است . هستی ، عین پیدایش است . ازاین رو جهان بینی ایرانی ، تضاد ظاهر و باطن را نمیشناسد . آنکه خودرا قربانی میکند ، از پیدایش خواست و مهر و خیال و احساس خود میپرهیزد . او در قربانی خواست و اندیشه و مهر و خیال و احساس خود ، احساس امتیاز بر همه میکند .
خدا ، آنکه خودش را قربانی میکند ، بر میگزیند . از خدای مقتدر ، برگزیده شدن ، برترین افتخار انسان میشود . آنکه راه پیدایش را به همه می بندد ، همه چیزها را برای خدا قربانی میکند ، وازاین رو حق حاکمیت بر همه دارد . با چنین فردی ، حاکمیت الهی استوار میگردد .

آیا میتوان با داشتنِ تاریخ پیداش چیزی ، آنرا شناخت ؟

بسیاری می پندارند که با جستن تاریخ پیدایش یک چیز یا پدیده یا پیشآمدی ، میتوان « چبود یا چه هست » آن چیز یا پدیده یا واقعه را شناخت .از این رو انسان ، به پژوهشِ تاریخی و روانشناسی ، فریفته میشود ، چون در این دو ، میخواهد راه به سئوال « چیستی ؟ » بیابد . ولی راه و روشِ (تاریخ تحولات فردی یا اجتماعی) پیدایش یک چیز ، وجود و گوهر آن چیز را مشخص نمیسازد . آنچه از یک راه و روش ، پیدایش یافته است ، غنی تر و دامنه دارتر ازآن چیزیست که در راه و روش میشناسیم .

زخم ، و انگیخته شدن به پیدایش

انسان با حتی یك فرهنگ ، در روند عادی و ملایم و یکنواخت زندگیش ، گوهر نهفته در خودرا پدیدار نمیسازد . چه بسا یك خطر ، یك آذرخش ناگهانی ، یك واقعه غیر منتظره ، آگاهی ازیك فریب خوردگی ، پی بردن به یك اشتباه و لغزش خود ، ناگهان ، دلیری و گستاخی نهفته در انسان را برمیانگیزاند ، و نیروهائی را ناگهان بسیج میسازد که هیچگاه در خود یا ملت یا فرهنگش سراغ نداشته است ، ونمیتوانسته است حتی وجود آنهارا در خود باور کند .

یك تجربه ناگهانی و بیگانه ، با زدن زخمی دردناك به روان و اندیشه انسان ، میتواند بکلی انسان را دگرگون سازد ، و اورا به نو آفرینی بیانگیزد . زخمی را که اهرمن در آغاز آفرینش به کیومرث و گاو نخستین (زندگی نخستین) میزند (و سپس میترا هست که به گاو نخستین همین زخم را میزند) آنهارا به پیدایش همیشگی میانگیزاند . در اثر همان زخمی که اهرمن به کیومرث میزند ، تخمه همه بشریت ، کاشته میشود . این زخم ، درست ایجاد دوام و جاودانگی مردم را میکند . آیا جامعه با روبرو شدن با زخمهای گوناگون تاریخیش ، دوام در زندگی نمی یابدو یا به رستاخیز خود نمیرسد ؟ با دور نگاهداشتن جامعه از گزند و زخم ، نمیتوان دوام به جامعه بخشید ، و نمیتوان جامعه را تازه و نو و نو آفرین ساخت .

همانسان که با زخم زدن به یك درخت ، میتوان به درخت ، پیوند تازه زد ، و آنرا جوان و تازه و دگرگون ساخت ، همانسان یك اندیشه نو یا فرهنگ بیگانه میتواند به یك ملت یا فردی هم زخمی و هم پیوندی بزند . این زخمست که اورا هم تازه میسازد و هم دوام می بخشد . انسان باید توانائی آنرا داشته باشد که از هر زخمی ، راهی به پیدایش خود بیابد ، نه آنکه از آن زخم ، از پا در آید . سانسور یك فرهنگ یا ملت ، تا هیچ زخم روانی و فرهنگی نیابد ، آن ملت را سست و ملول و پیر میسازد . تفاوت انسان با درخت اینست که زخمزدن و پیوند زدن درخت ، شیوه مشخصی دارد ، و لی هیچ ملتی و فردی نمیداند با چه زخمی به چه اندیشه ای و چه هنری پیوندآفریننده می یابد . هر

زخمی و پیوندی ، آزمایشی است . حکمت ، که فلسفه دوران پیریست ، ترس انسان را از آزمایش تازه ، تبدیل به وحشت میکند . هر زخم و پیوندی ، وحشت رویارونی با مرگ و نابودی را میآورد . فرهنگ پیر ، مانند پیر ، از کوچکترین زخم ، خطر مرگ را درمی یابد . در برخورد با تجربیات عادی و مکرر و یکنواخت و آشنا ، انسان و یا ملت ، به پیدایش گوهری خود انگیخته نمیشود . برخی از اتفاقات ناهنجار ، و برخی از شخصیتهای فوق العاده و نا آرام و ناگوار ، یك ملت را به پیدایش گوهر خود میانگیزانند ، که هزاره ها نا معلوم و پیش بینی ناشدنی بوده است .

معرفتی که ما میآموزیم ، ماراپابند میسازد

اهریمن ، در جهان بینی ایرانی « اصل خودرا بستن » و « در خودبسته ماندن » و « خودرا پوشیدن و از پیدایش باز داشتن » است . از اینرو هیچکس حق ندارد از او بپرسد . چون پرسش ، به پیدایش میانگیزد ، و اهریمن نمیخواهد پیدا شود . اهورامزدا که میخواهد پیدا شود ، میگوید ازمن آزادانه بپرسید ، چون از خود پیدائی ، خوشحال میشوم . پس اهریمن ، نمیتواند معرفت داشته باشد ، چون معرفت ، از چشم و خرد انسانی ، پیدایش می یابد . ولی اهریمن میخواهد همین « پیدایش بینش را در ضحاك از خردش و چشم بیننده اش » باز دارد . این عمل بنیادی اهریمنی است . اهریمن ، نمیگذارد که دیگری ، خود ، سرچشمه معرفتش شود . راه پیدایش معرفت را در دیگری به او می بندد . از اینجاست که اهریمن ، میخواهد آموزگار معرفت شود و معرفت را به ضحاك بیآموزد ، تا معرفت از گوهر خود ضحاك (از خرد و چشم او) پیدایش نیابد ، تا درست معرفتش در تضاد با معرفت جمشیدی قرارگیرد .

معرفت جمشیدی ، به دردهای انسانی و راه رهائی از آن دردها ، از خرد خود جمشید (یا به عبارت اوستائی از چشم خورشید گونه خود جمشید) میجوشد . اهریمن، در « بستن راه پیدایش گوهر دیگران » ، آنهارا

میآزارد . بازداشتن هرکسی از پیدایش گوهرش و خردش ، آزردن او و نابود ساختن و شکنجه دادن اوست . معرفتی که از خود انسان میجوشد ، انسان را به خوشی میرساند . رسیدن به هرمعرفتی از چشمه خود ، شادی آور و مستی آور است . زال با یافتن پاسخ معمانی که موبدان طرح میکنند ، گردن برمیافرازد و مست میشود . بال بر آوردن زال ، هر دو معنی را دارد .
کشف معرفت ، انسان را سرفراز و شاد میسازد . پس اینکه اهریمن به ضحاک « معرفت میآموزد » ، معنای منفی دارد . و درست می بینیم وارونه ِ معرفت پیدایشی ، که متلازم آزاد شدن است ، معرفتی که اهریمن به ضحاک میآموزد ، اورا « تابع و محکوم همیشگی اهریمن » میسازد ، و آزادی انسان (ضحاک) را منتفی میسازد . معرفتهای آموختنی ، نفی کننده آزادی هستند ، و معرفتهای پیدایشی (ازخرد یا چشم) آزادی بخشنده اند . اینست که خدای ایرانی ، « انگیزنده به پیدایش معرفت ازخود ِ انسان » است ، نه آموزگار معرفت و حقیقت .

ایستادگی و سرکشی ِ سام در برابر ِ عرف ِ اجتماع

آنچه در داستان سام و زال و سیمرغ ، بسیار کوتاه بیان گردیده است و زود ازآن گذشته اند ، اینست که پس از تسلیم شدن به عرف و ترس از ننگ و سرزنش ، و دور انداختن کودك شیر خوار(زال) ، مهر گوهریش را نمیتواند از پیدایش باز دارد . اینکه در خواب ، زنده بودن فرزنش را می بیند ، به احتمال قوی اشاره به حقیقتی است که سروش در تاریکی ِ نا آگاهبودش ، بیدار میسازد . سروش ، پیش از آنکه اهورامزدا خواب را در تصرف خود در آورد ، خدای خواب بوده است . ودر این خود پیچی و خودگزی و پشیمانی ، در پایان ، بر ترس از عرف و سرزنش اجتماعی چیره میگردد ، و نیرونی را می

یابد که در برابر ننگ و تهمت اجتماع بایستد ، و در اینجاست که گروهی دیگر از مردم که محرم او هستند و خواب را که حاوی حقیقت سرشیست برای آنها در میان میگذارد . آنها تصمیم او را در بازیافتن زال تائید میکنند :

بدیشان بگفت آنچه در خواب دید　　جز آن هرچه از کاروانان شنید
چه گوئید گفت اندر ین داستان　　خردتان برین هست همداستان
هرآنکس که بودند پیرو جوان　　زبان بر گشادند بر پهلوان
که هرکو بیزدان شود نا سپاس　　نباشد بهر کار نیکی شناس
همه بچه را پرورانند ه اند　　ستایش بیزدان رسانند ه اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی　　چنان بیگنه بچه را بفکنی
زموی سپیدش دل آری بتنگ　　تن روشن و پاك ازاین نیست ننگ
بیزدان کنون سوی پوزش گرای　　که اویست بر نیك وبد رهنمای

البته همین دوگونه رای از مردم ، نشان مرحله گذر از آئین سیمرغی به آئین دیگریست که هنوز جای نیفتاده است . و یاد آئین پیشین نیز هنوز زنده و کارآ است . ولی دلیری سام در همینست که در برابر عرفی که از ترس سرزنش و ننگش میخواست ترك میهن را نیز بکند . بر میخیزد و ایستادگی میکند و فرزندش را به اجتماع بازمیگرداند . علیرغم ننگ وسرزنش اجتماع ، میدان به پیدایش مهرش میدهد .
میان مهر خود و قدرت اجتماع ، بالاخره مهر خود را ترجیح میدهد، و آنرا بر میگزیند و بیباکانه در برابر اجتماع ، قد میافرازد . او پهلوانی خود را در همین گزینش مهر در برابر قدرت اجتماع ، که ازاو ترك و طرد فرزندش را میطلبد ، نشان میدهد .
با آنکه در آغاز تسلیم قدرت اجتماع شده بود ، و مهرش را از پیدایش باز داشته بود ، باپشیمانی ، یگانگی زندگی خودرا در بیان و ادامه این مهر میشناسد . پیدایش مهر ، علیرغم ترس از سرزنش و ننگ اجتماعی ،

یکانگی به زندگی او میبخشد .

تفاوت میان اهریمن و ابلیس
آموزگار ، حاکم میشود

اهریمن ، هم در خود ، بسته و ناگشودنیست ، و هم دیگران را از پیدایش باز میدارد ، و آنکه پیدایش نمی یابد ، نابود میشود . آزردن و نابودساختن ، بازداشتن هر جانی از پیدایش است . در حالیکه ابلیس ، آدم و حوا را به خوردن از درخت معرفت (در تورات) اغوا میکند . انسان را به معرفت میفریبد ، آنهم فقط برای آنکه انسان را بسرکشی در برابر فرمان خدا وادارد . تنها « شبیه شدن با خدا » ، چیزیست که انسان را میکشد . یا باید اورا به خلود ، بفریبد یا باید به معرفت ، بفریبد .
درانسان این دو آرزو ی نیرومند هست . معرفت و ابدیت زندگی ، الهیست و فراسوی اوست و باید فقط در خوردن ، آنهارا جزو خود کند . هر دو ازاو بیگانه هستند ، و نسبت به هر دو ، هیچ حقی ندارد ، و فقط در تجاوزو غلبه (خوردن) میتواند به آنها دست یابد . قرآن ، امکان دستیابی به درخت معرفت را در بهشت از انسان قطع میکند ، بدین وسیله مقام رسالت ، که تنها واسطه رسانیدن معرفتست ، محکم میگردد .
معرفت ، فقط از راه واسطه میان خدا و انسان ممکنست . انسان حتی نمیتواند از راه تجاوز و سرکشی ، به معرفت برسد . ولی در داستان ضحاک در شاهنامه ، این اهریمن است که به ضحاک ، معرفت میآموزد ، تا ضحاک ، مانند جمشید از راه جوشیدن معرفت از خرد و چشم خودش ، گوهر خود را نگشاید .
زایش معرفت از خود ، سرچشمه خوشی و آزادیست . با آموختن معرفت ، میان آموزگار و شاگرد ، ایجاد رابطه « حاکمیت ـ تابعیت » میگردد . میان آموزگار و شاگرد ، پیمان حاکمیت و تابعیت بسته میشود . آنکه بینش را

میآموزد ، تابع آموزگار آن بینش میگردد . به همین علت ، رابطه جمشید با دیو ، با رابطه ضحاك با اهریمن ، فرق دارد . معرفت از خرد خود جمشید(در داستان شاهنامه) میزاید و میجوشد ، وفقط دیوان را بکردار ابزار ، بکار میبرد . حتی دیوی که اورا به آسمان معرفت ، پرواز میدهد ، براو حاکمیت نمی یابد . ولی در داستان ضحاك ، چون معرفت از خرد و گوهر ضحاك نمیجوشد و پیدایش نمی یابد ، آموختن ، بلافاصله به تابعیت و محکومیت او میکشد .انسانی که باخردش بر ضد اهریمن (زارنده زندگی) پیکار میکند، در همان معرفتش تابع و محکوم آزارنده زندگی (اهریمن) میگردد . در جهان بینی ایرانی « خرد زائیده از گوهر انسان ، نگهبان جانست » ، در واقع خرد و معرفت ، نمیتواند بر ضد زندگی باشد و به زندگان گزند بزند . گزندزدن ، برضد خرد است .

« خرد پیدایشی » ، این ویژگی ذاتی را دارد که پرورنده زندگیست . معرفت چنین خردی، نمیتواند برضد زندگی باشد . ودرست نخستین فرمانی که اهریمن به ضحاك میدهد آنست که پدرش را بکشد ، هم بر ضد خردش ، و هم بر ضد مهرش . معرفت آموختنی (معرفتی که از خود انسان سرچشمه نمیگیرد) ، بلافاصله بر ضد عواطف و خرد است . معرفت آموختنی ، سختدل و خونسرد و بی تفاوت در برابر زندگیست .

از روزیکه معرفت از خود انسان نجوشد ، انسان تابع و محکوم قدرتمندان میگردد، که خودرا سرچشمه معرفت الهی می دانند ، وراه دسترسی مستقیم انسان را به این معرفت می بندند . وازاینجاست که همه دستگاههای قدرت سیاسی و دینی و اقتصادی و نظامی ، دستگاههای آموزش را در انحصار خود درمیآورند .

از معرفت پیدایشی ، به حکمت

در آغاز ، نزد ایرانی ، پیدایش ، با خود افشانی (یا خرد افشانی) توانائی

و نیرومندی بود (چو دانا ، توانا بد و دادگر ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر) .
درواقع ، پیدایش ، نیرومندی به معنای قدرتمندی نبود .
بلکه این جان افشانی (برون فشانی تخمه و یا سرشك و یا اخگر) ، نشان نیروهای شگفت انگیز بود که در تخمه یا سرشك یا جان نهفته اند . اندیشه و احساس و کردار را نمیشد برای خود و در خود و ازبرای خود ، نگاهداشت . انسان نمیتوانست مالك اندیشه ها و احساسات و کارهای خود بشود .
انسان یا خدا نمیتوانست ، معرفت حقیقت را برای خود نگاه دارد . واین را درست نیرومندی خود میدانست .
با داستان اهریمن در ضحاك ، ناگهان تغییر کلی در این « احساسِ توانائی » داده میشود . معرفت را در خود نگاهداشتن ، و آنرا با شرائط تابعیت و فرمانبری به دیگری دادن ، بیان قدرت میگردد .
ولی دراینجا اهریمنست که از « نگاهداشتنِ معرفت » ، احساس قدرت میکند ، نه خدا . چون خدا هنوز توانائی را در پیدایش بینش ، یا در « خرد فشانی » میداند .
قدرت ، هنوز شرمست ، چون استوار بر نگاهداشتن معرفت ، و « منع افشاندن بینش از خرد خود » میباشد . این منش پهلوانی ، با آمدن حکمت (پیرجهاندیده) بکلی دگرگون میشود . پنهان کردن معرفت ، فضیلت و توانائی میشود .
معرفت ، مانند احساسات و کارها و تخیلات ، چیزهائی میشوند که دیگر نیروی افشاندن خودرا از دست داده اند . و انسان میتواند به آسانی از پیدایششان صرفنظر کند . و با درخود نگاهداشتن ، میتواند از معرفت خود ، سود ببرد ، و به قدرت و چیرگی بر دیگری برسد .
پیشدانی اهورامزدا ، در پایان سبب چیرگی او بر اهریمن خواهدشد . افشاندن خرد و احساس و خیال و عمل ، اورا ازهم نمیشکافد و از مرزهای او فرانمیریزد . معرفت حقیقت ، چیزی تصرف شدنی میگردد . معرفت حقیقت را میتوان به هرکه خواست و برگزید ، وام داد .

معرفت ، حکمت میشود .« حقیقتِ حکمتی » را باید با احتیاط به دیگران گفت ، و هرکسی آمادگی و گنجایش پذیرش آنرا ندارد . حکیم ، برای پیدایش حقیقت ، افراد را بر میگزیند .هرکسی سزاوار هر بینشی وهر حقیقتی نیست . خدا ، حکیم میشود . خدای حکیم ، بجای خدای پیدایشی مینشیند .خدای پیمانخواه ، بجای خدای فرهمند میشیند . خدای قدرت ، خدای مهر را بازنشسته میکند .

خدا و حقیقت ، مستقیم پیدا نمیشوند پیدایش ، فاصله و واسطه نمی پذیرد

حکمت ، استوار بر اندیشهِ « آسودگی » است . معرفت را از راهی بدست آور که هیچ درد نداشته باشد ، و ترا پس از آن ، از همه دردها دور دارد . ولی هیچ معرفت زنده ای نیست که در رابطه با تجربیات مستقیم و بی میانجی نباشد ، وهرتجربه ای ، خطر ایجاد درد را دارد .

در هرتجربه تازه مستقیمی ، امکان درد بردن هست . حکمت که « آسودگی » را آرمان زندگی ، میسازد ، برخورد با درد را بسیار شوم میسازد . طبعا از تجربیات مستقیم و بلافاصله ، میپرهیزد تا همیشه آسوده باشد .

حکمت ، میگوید که از تجربیاتی که دیگران برایش با درد و رنج پرداخته اند ، بهره ببر ، و در پی معرفتی بیدرد باش . پند و اندرزو حکمت ، معرفتهائی هستند که دیگران تجربه کرده اند و برایش بسیارگران پرداخته اند . ولی هر تجربه ای ، معرفتِ انتقال پذیر میشود ، که تکرار شدنی یا مقایسه پذیر و مشابه باشد . وقتی ما همان تجربه را بکنیم که دیگری کرده است ، میتوانیم معرفت اورا بکار ببندیم ، تا دوباره درد نبریم .

ولی چنانچه در پیش دیدیم ، یك تجربه دردناك ، درست میتواند زخمی باشد که به یك انسان یا ملت ، تحول کلی میدهد . یك تجربه زخمگین سازنده ، کل

انسان و تجربیات و احساسات و افکار و اعمالش را دگرگون میسازد .
تنها با انتقال معرفت یك تجربه ، از یك نفر به نفر دیگر ، در اثر نبود این زخم ، این تحول ایجاد نمیگردد . از اینگذشته ، هیچ معرفتی ، جایگزین « یك تجربه مستقیم و بیفاصله » نمیشود .
هزاردرس و آموزه در باره عشق ، جایگزین یك بوسه نمیشود . مطالعه هزار کتاب درباره الهیات و شریعت و دین و انجام همه طاعات و مراسم و مناسك و خواندن همه دعاها ، نمیتواند جایگزین یك تجربه دینی گردد .
ولی حکمت ، ادعا میکند که تجربیاتی هستند که هرکسی نمیتواند بطور مستقیم وبی میانجی ، داشته باشند ، چون در برخورد با آن تجربیات ، بکلی میسوزد و نابود میشود .
اینست که حکمت میگوید با رفتن درگرمابه ، میتوان تجربه ای غیرمستقیم از آتش داشت . مولوی که این حرف را در باره دین رسولی میزند ، خودش میداند که در جهان عشق و تجربه عشق ، این حرف ، تهی و پوچست . و درست این تجربیات هستند که با آن انسان ، به پیدایش خودش میرسد .
با حکمت ، با همه تجربیات عالی انسانی ، نمیتوان مستقیم آشنا شد و همه این تجربیات ، نیاز به گرمابه پیدا میکنند .
انسان ، برای زندگی مطبوع و آسوده داشتن ، در گرمابه های ولرم آن تجربیات ، شنا میکند . بدینسان همه را از تجربیات مستقیم و بیفاصله میترسانند و طبعا آنهارا از پیدایش خود باز میدارد . با خدا و حقیقت نباید بیش از حدی نزدیك شد ، چون هردوی آنها در نزدیکی ، نابود سازنده اند . هر قدرتی ، در همین فاصله گیریها و میانجی سازیها ، خودرا میپوشاند و ناپیدا و غایب میسازد . درست تجربیاتی که انسان با آنها انسان میشود ، و شأن و حیثیت انسانی خودرا پیدا میکند ، همه غیر مستقیم و با میانجی میشوند .
خدائی که میگفت ، مستقیم و بیواسطه ازخود من بپرس ، تا من بیشتر مستقیم برایت پدیدارشوم ، اکنون میگوید لم و بم مکن و به هرچه واسطه بتو آموخت ، بس کن و مرا فقط از راه واسطه میتوان شناخت ودید . من فقط در

واسطه ، پیدایش می یابم .

اهریمن ، انسان را از پیدایش باز میدارد ، چون سرد است

اهریمن ، در جهان بینی بنیادی ایران ، با سرما و یخبندان کار داشت ، چنانکه پیدایش با « فروزش و افشاندن آتش » کار داشت .در هر تخمه ای از زندگی ، آتش و آب بود (در آغاز شاهنامه ، سروش و آذر) ، و جانفشانی ، وارونه پنداشت کنونی ما ، که به معنای قربانی بکار میبریم ، معنای « شکوفانیِ شگفت انگیز زندگی با جان » داشت . شادی از جان ، افشانده میشد .
اهریمن ، که اصل بستن است ، وبابستن ، پیدایش خودرا باز میدارد ، با همین تصویر سرما و یخبندان ، پیوند دارد . وارونه آتش ، که ویژگی افروختن ، زبان کشیدن و پیدایش دارد ، سرما ، ویژگی یخ بستن و افسردن و بازداشتن از فورانست . ودرست این ویژگی ، در همان نخستین داستان شاهنامه که کیومرث باشد ، نمودار میگردد .
کیومرث که انباشته از تب و تاب مهر به سیامکست ، و نمیتواند آنی از او جدا باشد ، اهریمن در صدد بریدن و جداساختن کیومرث از سیامکست . این سردی اوست که جدا و دور میسازد . سردیِ بی مهری ، بجای تب وتاب و آتش مهر مینشیند . ناپیدا شدن کیخسرو نیز در برفست . سرما ، ویژگی بریدن دارد . حکمت ، که با سردی و افسردگی پیری ، و عقل حیله گر ، و نبود شور و جوش کار دارد ، در واسطه (میانجی) ، همین نقش سرما را می یابد . همانسان که آتش سوزان را ، آنقدر سرد میکند که ولرم بشود ، همانسان معرفت حقیقت را در اشارات و استعارات و کنایات و امثال ، آنقدر می پیچاند که تماس پذیر بشود . حقیقت لخت و برهنه را کسی نمیتواند تاب بیاورد و بشکیبد . حقیقت باید در جامه های گوناگون ، گمنام و ناشناس

بماند ، چون میتواند ، گوهر خودرا از پیدایش باز دارد . ودرست از همین عقل سرد و افسرنده و حسابگر و حیله گر است که عرفا می نالند و آنرا می نکوهند ، و بیخبر از آنند که حکمت و « سرّ نگاهداری » نیز ، از همین ویژگی اهریمنی، سر چشمه میگیرد .
هر تقیه و کتمانی ، هر گونه انحصارمعرفتی ، برضد ویژگی افشاندن و افروختنست ، که فقط با دیواری از یخبندان ، میتوان آنهارا از پیدایش بازداشت . تخمه آتش بودن انسان ، راه را به حکمت می بندد . انسان ، نیاز به عمل کردن و اندیشیدن و مهر ورزیدن دارد ، اینها از او افشانده میشوند ، ازاینرو پهلوان ، منشی برضد حکمت دارد .

بایك تجربه متعالیِ همگانی ، جامعه ، پیدایش می یابد

گذشته از اینکه واژه جشن ، از « باهم خواندنِ آواز مقدس » آمده است ، در اسطورهِ (اسطوره = بُن داستان) جمشید در شاهنامه ، ما به اجزاء دیگر جشن نیز ، آشنا میگردیم . روزیکه جمشید بر دوش دیو به آسمان پرواز میکند ، مردم گردهم آمده ، و از دیدن گروهی آن پرواز ، به شگفت میآیند . این باهم دیدن و باهم تجربه کردن یك شگفت ، که نشان دریافتن همگانی یك تجربه متعالی باهمست ، جشن نوروز خوانده میشود .
در واقع دراین جشن ، همه باهم ، تجربه ای آگاهانه از پیدایشی می یابند که شگفت انگیزاست ، و همه را تعالی میبخشد . این پیدایش گیاه از تخمه ، از زمین تاریك و سیاه به آسمان روشن ، شکل « پرواز خرد روشن بر دوش دیو تاریك » می یابد که نشانگر خویشکاریهای جمشید با خرد و خواستش میباشد . از سوئی « آگاهی از پیدایش » ، بکردار « پرواز » دریافته میشود . از سوئی این شگفتِ همگانی ، از برخورد بایك پیدایش، در همه « یك تجربه

متعالی » میآفرینند ، و دراین تجربه متعالی که همه باهم میکنند ، اجتماع پیدایش می یابد . جشن نوروز ، جشن پیدایش « اجتماع » میگردد . اجتماع باتجربه یک نوع « آگاهی متعالی » همراهست . وطبعا با از دست دادن این « تجربه متعالی » ، جامعه ازهم میپاشد . نه تنها نوروز در شاهنامه ، « جشن پیدایش » است ، بلکه در داستان هوشنگ نیز ، سده ، جشن پیدایش است . این تجربه همگانی شگفت و تعالی درپیدایش آتش ، جشنیست که اجتماع از آن زائیده شده است . وچون هر دو جشن خوانده میشوند ، نشان آوازهائیست که همگان باهم دربرخورد با این تجربه باهم میخوانده اند . باهم آواز خواندن (همخوانی و هم آوازی) ، اجتماع آفرین بوده است .

سرودها و ترانه هائی که همه باهم میخوانند ، آنهارا به هم می پیوندد . با هم آوازخواندن ، مهر به همدیگر را میآفرینند .باهم جشن گرفتن ، آغاز پیدایش اجتماعست . جشن ، « مادر اجتماع » بوده است .

سیاوش یا تراژدی ملت

ملت ایران ، هزاره ها خودرابا سیاوش عینیت داده است . رستم ، نماد فرّ ی بود که ایده آل حکومتگری برای مردم بود . رستم که نماد فرّاست ، روبارو با اصل شاهی (خشترا ، شهریور که با میترا گرائی و دین زرتشتی میآید) میایستد ، و همه آزمایشها برای آمیختن میان فرّ (رستم) و اصل شاهی (کیکاوس) با شکست و ناکامی روبرو میشوند . ملت درمی یابد که هرگونه تلاشی برای پیوند دادن ایده آل فرّ با اصل شاهی ، بیهوده و پوچست . دراینجاست که تراژدی(داستان سوگمند)سیاوش ، چرخش آگاهبود ایرانی رانشان میدهد .

جامعه ، روبارو با اصل حکومت بطورکلی قرار داده میشود . ملت درمی یابد که ایده آل مردمی ، نه با « حکومتِ خودی » ، ونه با « حکومت بیگانه » سازگار است . چه ماندن در میهن ، و چه مهاجرت در کشور بیگانه (توران و حکومت افراسیاب) ، فرّ را نمیتوان با اصل شاهی در حکومت پیونداد .

انسان اجتماعی ، در زیر چیرگی همه حکومتها ، غریب است . با سیاوش ، ملت تراژدی ملی را میآفریند ، که هم هنر است ، و هم دین مردمی ، و هم اندیشه سیاسی . در تراژدی سیاوش ، ملت تعارض شدید خودرا با حکومت ساسانی و دستگاه موبدی و دین زرتشتی(اهورامزدا) را نشان داد .
این وحدت هنری ـ دینی ـ سیاسی ، سپس در جامه اسطوره حسین خزیدو رنگ اسلامی به خودگرفت . این دین مردمی و سراندیشه سیاسی ، نشانگر بدبینی مطلق ، نسبت به « حکومت بطورکلی » است ، و دل در گرو سراندیشه ناب « فرّ » بسته است .
ملت ، حکومتی را آرزو میکند که تجسم خالص اندیشه فرّ باشد ، واز رسیدن به این اندیشه برای همیشه نومید شده است . نابودشدن خانواده « سام ـ زال ـ رستم » ، نابودشدن اندیشه فرّ (سیمرغی ـ جمشیدی) و به خاکسپاری برترین آرزوی ملی است ، چون حکومت شاهی ، بی اندیشه فرّ است . پس از تراژدی رستم و افراسیاب (رویارونی اصل فر با اصل شاهی) ، تاریخ شاهی آغاز میشود که بطور کلی فاقد اندیشه فرّ (جمشید ـ سیمرغ) است ، ولو آنکه دعوی آنرا نیز بکنند ، و چنین حکومتهائی ، همیشه محکوم به شکستند.مسئله آن میماند که چگونه میتوان حکومتی بر شالوده فرّ بنا نهاد .

حکمت ، دروغ است

انسان نیرومند ، از آنجا که نمیترسد ، خودرا پنهان نمیسازد . اهریمن ، خودرا پنهان میسازد ، چون میترسد . در داستان کیومرث در شاهنامه این اهریمن است که از کیومرث میترسد . پنهان کردن و تظاهر کردن اهریمن ، تنها از رشك برنمیخیزد ، بلکه همچنین از ترس است . دروغ با ترس ، و راستی با نیرومندی ، کار دارند .
پیدایش ، نشانگر نیرومندیست ، ازاین رو نیکست . خدائی که خود و خواستها و غایاتش را بنام حکمت ، از دید مستقیم مردم ، پنهان میسازد ،

در جهان بینی ایرانی ، خدا نیست ، بلکه اهریمن است . چنگ وارونه زدن (حیله = چاره) ، همیشه نشان ترس و سستی است . به غایت نیك ، نمیتوان فریفت . از راه سستی و ترس ، نمیتوان به نیکی و نیرومندی رسید .
جهان بینی نخستین ایرانی ، در تضاد کامل با حکمت است . خدای ایرانی نمیتوانست حکیم باشد و با حکمت رفتار کند . تنها پیدایش است که نیکست . در داستان کیومرث ، این اهریمنست که دراثر سستی و ترس ، تظاهر به مهر ورزی میکند. کیومرث ، نمیتواند تظاهر بکند .
مهر ، پیدایش گوهر اوست . مهر ورزیدن ، فرمان خدا به او نیست ، چون فرمان ، در رابطه با ترس قرار دارد . کسی فرمان میبرد که میترسد ، وکسی فرمان میدهد که قدرت میخواهد ، و خدای از دید ایرانی خدای مقتدر نیست . خدائی که فرمان بدهد ، با انسانی کار دارد که میترسد ، ویا باید بترسد ، ولی انسان ایرانی ، در گوهرش نیرومند است . خدای مقتدری که فرمان میدهد ، با انسانی کار دارد که دراثر ترس ، خودرا پنهان میسازد ، و در پشت سراو ، سرکشی میکند و فرمان اورا میشکند .

انسانی که ناتوان از پیدایش است

در دوره « سیمرغی . جمشیدی » ، انسان ، تخمه گیاه بود که در همه گیتی میروئید . با میترانیسم و سپس چیرگی دین زرتشتی ، تصویر « انسان فلزی » ، کم کم بر تصویر گیاهی انسان ، چیرگی یافت ، وطبعا انسان ، دیگر پیدایشی نبود . انسان فلزی ، دیگر نمیروئید و نمیجوشیدو نمیافشاند .
اسفندیار ، پسر گشتاسپ ، که پشتیبان آئین زرتشت بود ، روئین تن بود ، تنش از روی بود
.او مانند جمشید ، درختی نبود که بتوان اورا به دونیمه اره کرد ، بلکه « روئین تن » بود ، سراپای وجودش « سلاح یا جنگ افزار » بود .
این تحول انسان گیاهی به انسان فلزی ، و برتری فلز بر گیاه ، در داستانی

بازتابیده میشود که در بندهشن میآید . چون شهریور که اصل شاهی برآن استوار است ، بااین اولویت ، بر اصل فرّ که با انسان گیاهی کار داشت ، برتری می یابد . ازاین پس انسان ، به شهریور و فلز است که زنده است ، وتافلزات از تن او بیرون نروند ، مرگ پذیر نیست . امرداد وخرداد (سیمرغ) که در اصل زیستن و خلود بودند ، جای خوردرا به شهریور وفلز میدهند :

« چون کیومرث را بیماری برآمد ، بردست چپ افتاد ، از سر ، سرب ، ازخون ، ارزیر ، از مغز ، سیم ، از پای ، آهن ، از استخوان ، روی ، واز پیه ، بگینه و از بازو ، پولاد و ازجان رفتنی ، زر ، به پیدائی آمد .... ازآن انگشت کوچك ، مرگ به تن کیومرث درشد و همه آفریدگان را تا فرشکرد ، مرگ برآمد . چون کیومرث به هنگام درگذشت تخمه بداد ، آن تخمه را به روشنی خورشید بپالودند و دوبهر آن را نریوسنگ نگاه داشت و بهری را سپندارمذ پذیرفت . چهل سال آن تخمه در زمین بود . با بسر رسیدن چهل سال ، ریباس تنی یك ساقه ، پانزده برگ ، مهلی و مهلیانه از زمین رستند ... »

انسان ، تا فلزیست ، مردنی نیست . درحالیکه در آغاز ، تا « تخمه » است ، مردنی نیست .در آئین سیمرغی ، تخمه ، جاوید است . تخمه ، بخودی خود ، با زندگی عینیت دارد . با این تغییر ، جاوید بودن و اصالت زندگی ، به شهر یور و میترا داده میشود .

با گیاهی بودن انسان ، سروری از اصل فرّ ، مشتق میشد . با فلزی شدن ، سالاری (حکومت) از فلز و سلاح و شهریور مشتق میگردد . با آئین میترائی ، برگه میگردد و انسان گیاهی ، به انسان فلزی استحاله می یابد . تهمتن و رستم که در یکی پیشوند ودر دیگری پسوند ، « تخم » هست ، ایده آل پهلوانی دوره سیمرغی نهفته است . زنیرو بود مرد را راستی ، و توانائی از پیدائی ، و پیدایشی بودن ، آرمانهای این دوره اند .

با آمدن میترا ، و آئین زرتشت ، نه تنها سلاح ارتشی ، فلزیست ، بلکه خود ارتشتار و شاه ، انسانهای فلزی میشوند . ماهیت حکومت و سیاست (جهانداری) ، فلزی میشود . درون انسان ، فلز میگردد . مغز وجان و خون و

دلش ، همه از فلزند . سختی و سردی و خشکیدگی و برندگی و بریدگی ، گوهر او میشود . آسمان که جایگاه خداست ، که سنگی (ابری و برقی و بادی) بود .از این پس فلزی میشود . آسمان ، دژی از فلز میشود که نفوز ناپذیر است . هنگامی که در نظر گرفته شود که واژه خشترا ، واژه ایست که تبدیل به شهر ، به معنای مدینه (Polis) و امپراطوری (ایرانشهر) ، و شاه شده است ، میتوان دید که این بریدگی و بیگانه سازی فلزی به دامنه مداین و امپراطوری و خود شاهی سرایت کرده است .

ناگهان انسان و مدنیت و حکومت ، غیر ارگانیك میشوند . سردی و بیجانی فلز ، حاکم میشود ، و بجای پیدایش ، که افشاندن و تراویدن و مهر ورزیدن بود ، تنها روشن بودن و درخشیدن فلز ، می نشیند . روشنائی ، درخشیدن ماده بیجان و سرد و نفوذناپذیر است . روشنائی اهورامزدا ، روشنائی فلزسخت و سرد و بیجان و ضدجانست . انسان ، سراپایش سلاح ، یعنی ، افزار جنگ ، میگردد . هر انسانی را میتوان برای جنگ بکاربرد . منش انسان و شاه ، سردی و خشونت میگردد . اندیشیدن ، بی مهر و خونسرد میگردد . کاوس ، در برابر رستمی که جان پسرش را در خدمت به او فدا میکند ، دلی بسختی فولاد نشان میدهد . دراصل شاهی ، اوج ناجوانمردی وبی مهری و بی عاطفگی ، تجسم می یابد . همین سردی و بی مهری و ناجوانمردی در اوجش در رفتار انوشیروان با بزرگمهر نمودار میگردد .

ودرست همان حکمتی را که نمادش بزرگمهر است ، تجسم همین سردیست که روزگاری ویژگی اهریمن بود . حکمت ، سرد و یخ بسته است . حکمت ، بی شور و جوش و احساس ، میاندیشد . اضطارب ناپذیری حکیم ، در یخ بستگی و سرمازدگی همه عواطف و احساسات او ممکن میگردد . کلیله و دمنه ، جانشین اسطوره ها شده است . انسان ، زندگیش را به زر میفروشد .

زمان ، اصل بی تفاوتی و سردی، بر همه مظاهر زندگی و سیاست و دین حکمروا میگردد . انسان ، وجودی نیست که از او بجوشد ، بلکه فلزیست که فقط از خود ، روشنی را باز می تابد ، یعنی فقط آئینه میشود .

استعاره « آئینه که در آغاز از فلز بوده است » ، جانشین استعاره « چشمه » میگردد . چشم ، چشمه ای تبدیل به چشم فلزی میگردد . کسی به انسان فلزی را « نمی یابد ، احساسی از او به فراسویش نمیگذرد ، فقط در سطح ، واکنش نشان میدهد . معرفتی که در چشم ، چشمه میدید که در گیتی میتراوید و میجوشید ، تبدیل به بازتاب ناب از سطح بیرونی درخشنده اش میگردد . معرفت ، سطحی و بیرونی میماند ، وبا عاطفه و احساساتش هیچ کاری ندارد . حکومت فلزی ، در برابر ملت گیاهی قرار میگیرد ! ملت ، فریست و گیاهی ، و حکومت ، شاهی و فلزی .

دستکاری در مفهوم جشن نوروز ، درداستان جمشیدی که در شاهنامه میآید

در داستان جمشید که درشاهنامه می یابیم ، مفهوم جشن ، بکلی وارونه شده است . جشن از دیدگاه سیمرغی ، جشن پیدایش و « جانفشانی و لبریزشدن ازخود » و مستی است که در مفهوم هانوما دراوستا بازمانده است . درمستی و خوشی نوشابه هانوماست که « دانش همه سویه » و « حقوق » و « استقلال فردی » پدیدار میشوند .

و پدرجمشید ، نخستین فشرنده هانوما ، یا به عبارت دیگر « نخستین کاشف هانوما » است . بدینسان ، جشن ، پیروزاست.همانسان که پرواز جمشیدی ، که اوج پیدایش خرد و فرهنگ است پیروزمندانه پایان می پذیرد . ولی در این داستان ، همان تضادی که شهریور زرتشتی با سور و جشن دارد ، وجشن هانومائی را با آشوب ، یکی میشمارد و آنرا دیوی میخواند ، دراین داستان نمودار میگردد . برای جمشید سیمرغی ، جشن نوروز ، جشن همیشگی و بازگردنده رستاخیزیست که هیچگاه پایان نمی پذیرد . درحالیکه در این داستان ، جشن نوروز ، اوج ولی پایان پیروزی و آغاز شوم بختی است .

جشن ، بیان گذر و فناپذیری و در بردارنده نشانهای فروافتادگی و شومبست . جشن ، پایان رو،یا ، وبیداری از مستی خرد و خواست انسانیست . جشن ، به اندوه وبیسروسامانی و تبعید و آوارگی میکشد . جشن نوروز ، سرآغاز « سرافرازی و منی کردن » و سرکشی برضد خداست . همانسان که جشن نوروز در شرفنامه نظامی « فتنه انگیز » خوانده شده است ، در اینجا می بینیم که « کامیابی و پیروزیهای نخستین انسان » ، سرنوشت شومی دارد . انسان نباید از کامیابی و پیروزی خرد و خواست خود ، شادباشد و به آن ببالد ، چون خطر طرد از خانه و بهشت خود آفریده اش را در بر دارد . جشن ، نقطه فروافتادن از چکاد است . انسان باید ازکامیابیهایش هیچگاه احساس شادی و پیروزی نکند.

برترین چیز برای انسان ، ایمان بخداست (درادیان ابراهیمی)
برترین چیز برای انسان، رهائی از درد است (جمشید و سام)

درفرهنگ ایرانی ، آنچه می بندد (یا به عبارت بهتر ، آنچه راههای پیدایش را می بندد) ، میآزارد و درد میآفریند ، و اهریمن در اثر همین بستن ، درد میآفریند . و طبعا بهترین کار ، رهائی از درد است ، که همان « رهانیدن از بازدارندگان پیدایش است » . و آزادی ، چیزی جز پیدایش هر انسانی نیست . آزادی ، حق هرانسانی به پیدایش است . جمشید، رهاننده از همه دردها بود ، چون از راه پیدایش خرد ، راه پیدایش را از همه موانع پاك و آزاد ساخت . وسام ، از دردی کـه دراثر ترس از رأی مردم ، به جانی وارد آورده بود ، پشیمان میشود ، و از گناه خود توبه میکند ، ودر می یابد که برترین گناه ،

آزردن جانست ، وتعهد بنیادی پهلوان ، دفاع از زندگیست . هیچ بهانه ای ، حق آزردن به هیچ جانی را نمیدهد . و از آنجا که اهریمن ، راه پیدایش خرد را در ضحاک ، بست ، از همان جا ، درد ضحاک آغاز شد ، هرچند ضحاک دیر این درد را دریافت . ضحاک ، بجای آنکه به معرفت زائیده شده از خردش بپردازد ، آنرا از اهریمن آموخت .
و « ایمان » ، نومیدی کامل از پیدایش معرفتی از خوداست که میتواند زندگی را دربرابر هرگونه خطری نگاه دارد ، و سپردن خود به معرفتی است که دیگری برای نگاهداری خود از گزند میدهد . درواقع ، ضحاک خویشتن را به معرفت اهریمن میسپارد . و درست بجای معرفتی که از جان خود میتراوید و نگاهدار زندگی بود ، معرفتی میباید که با آزردن جان ، آغاز میکند .
ونخستین آزار این معرفت آنست که « امکان پیدایش معرفت را از خرد خود و جان خود » می بندد . در واقع ، این کار نه تنها اهریمنی است ، بلکه در ایمان ، خود ، اهریمن میشود .
در مورد ضحاک ، « فرمان اهریمن به کشتن پدرش » هنوز اکراه انگیز است ، و این فرمان ، درست پیآیند معرفت آموختنی است . فرمانی که از جان خود نمیجوشد ، بلکه از معرفت دیگری برمیخیزد ، میآزارد و برضد زندگیست .
ولی در همان داستان آدم در تورات ، معرفت خدا که « میوه درخت معرفت دربهشت خداست » ، معرفتیست که از آدم پیدایش نیافته است ، و هیچگاه نیز از او پیدایش نمی یابد ، از اینرو اغوا به دزدی معرفت میگردد .
آنچه از کسی پیدایش نمی یابد ، از دیگری میدزد . معرفتی که از خدا پیدایش می یابد ، ایده آل آدمست ، وفقط باید بشیوه ای به آن دست یافت ، و آنرا تصرف کرد .
اگر آدم میدانست که معرفت میتواند از خودش نیز پیدایش یابد ، دل به معرفت گناه آمیز خدا نمیداد ، و راستی (صداقتش) خود را قربانی رسیدن به معرفت نمیکرد . در فرهنگ ایرانی ، راستی و معرفت ، متلازم هستند . او نمیتواند معرفت را بدزدد .در همین داستان میتوان دید که ایمان ، علیرغم گناه

، اطمینان به معرفتِ برخاسته از خداست ، و نومیدی از پیدایش معرفت از خود میباشد . اینست که ابراهیم ، « فرمان خدا » را برخاسته از معرفت اصیل خدا میداند، که برایش بطور مطلق قابل اطمینانست .
پیدایش خود ، چه در مهری که بفرزندش میورزد و چه در معرفت به خوبی و بدی ، بی ارزش است . انسان ، آنچه را دوست میدارد نمی آزارد ، چه برسد به آنکه آنرا بکشد . « پیدایش خود ، و معرفت از خود و خردش » ، بر ضد ایمانست . معرفت برخاسته از خود ، برضد « سپردن سراپای خود به معرفت خداست که در فرمانهایش (احکامش) پدیدار میشوند .
فرمان خدا ، تجسم معرفت خداست ، و فرمان خدا را باید پذیرفت ولو برضد معرفتی باشد که از جان وخرد انسان برخاسته باشد . در فرهنگ ایرانی ، خودرا به معرفتی که از جان خود انسان برنخاسته سپردن ، خودرا کشتن و آزردنست ، و خود در معرفت خود پیدایش یافتن ، شکوفائیِ زیستن و گسترش زیستن است . دلیری برای ابراهیم در کشتن دوست داشتنی ترین چیز نمودار میگردد . دلیری برای جمشید ، در پیدایش خود ، مشخص میگردد .

چرا بینش ، با دل و جگر کار دارد ؟

درهفتخوان رستم می بینیم که این خون جگر و بادل دیوسپید است که چشم کیکاوس و سپاه ایران را که از بینش کورشده اند ، از سر بینا میسازد . دل و جگر ، نماد دلأوری و دلیری هستند و جگر آور هم معنای دلاور را دارد . پیدایش خود و پیدایش خرد و اندیشه ، بیشتر نیاز به دلیری دارد که کشف و شناخت ناب . پیدایش ، تنها « شناختن یك چیز در درون خود و فکر خود نیست » ، بلکه هنوز پیدایش ، پایان نیافته است . پیآیند منطقی ، یك اندیشه ، بسیار نزدیکست ، ولی نیاز به دلیری هست که آن پی آیند ، که به خودی خود پیش نمی آید ، پیش آورده و پیدا شود .
معرفت باید از تاریکی درون ، زائیده و پدیدارشود تا معرفت گردد . ما هم

در ترس از دیگران و قدرتمندان و سازمانهای مقتدر دینی و اجتماعی و اقتصادی ، به کشف و شناختی که رسیده ایم ، پنهان میسازیم ، و هم در رعایت دوستی ، برای نرنجانیدن دوستان ، شناخت خودرا پنهان میداریم ، و هم برای حفظ حیثیت و بزرگی خود ، از گفتن شناختهای خود لب فرومی بندیم ، و هم میدانیم که مردم با شنیدن بعضی چیزهاست که مارا میستایند ، طبعا با نیازی که به ستودن و تجلیل خود داریم ، از دلیریمان کاسته میشود . پیدایش خود و اندیشه خود و احساسات خود ، نیاز به دل و جگر دارد که همیشه نماد همین خطر کردن بوده است .

گفتن راستی ، همیشه خطر دارد . کاوه علیرغم محضر ضحاک که از ترس و حفظ حیثیت خود ، از گفتن حقیقت به او (که تو ستمکاری) خاموشند ، برمیخیزد و راست میگوید . و حکمت ، درست وارونه فضیلت « پیوند معرفت و دلیری » ، خاموشی و سرّ نگاهداشتن و « معرفت را برای خود نگاهداشتن » ، برترین فضیلت میشمارد .

شنیدن حقیقت برای همه تلخست ، ولی برای هرگونه قدرتمند و قدرتخواهی ، شنیدن حقیقت ، تلختیرین زهراست . و پیدایش راستی ، پیدایش در برابر قدرتست که برضد پیدایش است . هم کیکاوس برضدپیدایش گوهر اخلاقی سیاوش است و هم افراسیاب . انسان در هیچ حکومتی نمیتواند به « خود پیدائی اخلاقیش » که خود پیدائی گوهرش هست برسد .

این پیآیند داستان سیاوش است ، ولی سیاوش ، علیرغم حکومت خودی و بیگانه ، گوهر خودرا پدیدار میسازد . هم گوهر اخلاقی خود را نزدکیکاوس و هم در بستن پیمان با افراسیاب در برابر بیگانه پدیدارمیسازد ، و هم نزد افراسیاب ، گوهر سازنده و بهشت آفرین خودرا پدیدار میسازد (در بنای سیاوشگرد) و همه به همین پیدایش بزرگی او کینه میورزند .

ولی او دل وجگر برای پیدایش خود دارد . با سیاوش ، فردی در دین مردمی ایران ، پیدا میشود که علیرغم حکومت ، خود میماند ، و به گوهر اخلاقی خود ، پای بند میماند . وعلیرغم حکومت خودی و بیگانه ، پیدایش خودرا

دنبال میکند ، و بنا بر فلسفه « حکمت » رفتار نمیکند . سیاوش ، حکمت را در زندگیش نمیشناسد ، او بر ضد حکمت رفتار میکند . سیاست برای او حکمت بردار نیست .

دین ، تجربه ایست که بردوری و تاریکی ، در یك آن ، چیره میشود

در دین بشت و در بهرام بشت ، دین ، تجربه ایست که بر فاصله (دوری) و تاریکی ، با سرعت ، چیره میگردد . ماهی دریای فراخکرت و کرکس و اسب ، همه جانداران تند حرکتند که یکی لرزه ای از آب ، و دیگری طعمه ای ، و دیگری مونی را از فاصله بسیار دورو یا در تاریکی می بینند .

سرعت دید متلازم سرعت حرکت است . باسرعت نگاه خود ، میتوانند به دیده ، برسند . تجربه پیدایشی دین ، شناخت آذرخشی و رسیدن وجودی آنیست . این تجربه دینی ، فاصله را میشناسد ، ولی سرعت حرکت دید و وجود برآن چیره میگردد . تاریکی را میشناسد ، ولی درآنی میتوان به روشنی رسید . ظرافت و نازکی تجربه را میپذیرد ولی علیرغم دوری و تاریکی ، گم نمیشود .

این مفهوم دین ، با مفهوم تجربه دینی (قداست) در داستان سام و سیمرغ ، تفاوت دارد . سیمرغ در داستان سام ، فراز دژیست دسترسی ناپذیر . در واقع فاصله ، علیرغم نزدیکی ، بسیار دور است ، وفقط سیمرغ میتواند ازآن بگذرد و نزد سام بیاید ، نه سام . وزال میتواند با داشتن پر سیمرغ ، این فاصله را همیشه از میان بردارد . زال ، میتواند هر گاه که نیاز گوهری داشته باشد ، تجربه مستقیم و بیفاصله دینی (قداست) داشته باشد .

بی چنین پری (سرعت پرواز و سرعت دیدی) ، تجربه دینی ، غیر ممکنست . دین ، هم شناخت و هم وصال وجودی آذرخشی و آنی است که

همیشه در دسترس نیست . فقط هنگامیکه زندگی در خطر میافتد ، نیاز به این تجربه هست . پیدایش مستقیم و بی میانجی دین در مراحل بحرانی و خطرناك زندگیست . در داستان جمشید در وندیداد نیز می بینیم که جمشید در زمانهای تنگناست که به آرامتئی (زنخدای دیگر ایران که در دوره سلطه دین زرتشتی ، جایگزین سیمرغ گردیده است) نزدیك میشود .

باعادی شدن و روزانه شدن و یکنواخت شدن دین در مراسم و مناسك و نیایشها ، تجربیات ناگهانی و آنیِ وحی (نفی فاصله و تاریکی دریك آن) میان مردم ، کمیاب و مفقود میشود ، و کم کم تخصیص به اشخاص برگزیده ای داده میشود ، ودین ، به عنوان یك تجربه مردمی ، ماهیت اصلی خودرا از دست میدهد . مردم ، بیدین میگردند . ولو آنکه هر روز آن مراسم و مناسك را بارها نیز تکرار کنند، که در واقع بیشتر و بیشتر ماهیت استثنائیش را در زندگی برای هرکسی میزدایند . تجربه ای را که همه مردم در حالات استثنائی داشتند ، رها میکنند و همه این حالات استثنائی را در یك فرد برگزیده گرد میآورند ، و خودرار ازآن تهی میسازند .

تضادِ اصلِ پیدایش با اصلِ « بریدگی »

مفهوم پیدایش در فرهنگ ایرانی برضد مفهوم بریدگی بود . هرچیزی ، تخمه ای بود که در همه چیزهای پیرامونش میروئید ، سرشکی بود که در پیرامونیانش میتراوید ، اخگری بود که در چیزهای پیرامونش میافشاند و میافروخت . همه چیزها ، پُر از روزنه و شکافتگی و درز برای گذر بودند . هیچ چیزی ، دیوارنداشت که خودرا از دیگران جدا سازد . اصل حاکم ، اصل یگانگی زندگی بود . دیوارداشتن ، بریدن بود .

با بریدگی ، هرچیزی بی نیرو و سست میشد . نیرومندی ، در پیدایش یافتن در گیتی بود . بدینسان اصل پیدایش ، ظاهر و باطن ، و با بیرون و

درونی که از هم جدا و بیگانه باشند ، نمیشناخت . بیرون ، پیدایشگاه درون بود . سطح ، چهره ٔ عمق بود .
بهترین بیان این اندیشه ، داستان اکوان دیو و رستم است . اکوان دیو ، هنگامی که رستم در خوابست ، گرداگردش را خط میکشد و اورا از پیرامونش میبرد ، و پس از این بریدن ، رستم بکلی نیروی خودرا از دست میده ،د و نمیتواند با اهریمن با دیو پیکار کند .
پیدایش ، بریدن را تاب نمی آورد . فرزند ، پیدایش است . سیامك ، پیدایشی از کیومرثست ، از اینرو نمیتواند جدائی او را تاب بیاورد . همچنین سام نمیتواند دورافکندن زال را تاب بیاورد ، چون پیوستگی با چیزی دارد که از او پیدایش یافته است . مفهوم مهر ، جداناپذیر از مفهوم پیدایش است . بریدن ، مهر را نابود میسازد ، و با بریدن ، کینه و رشك و ترس ، آغاز میشود . مفهوم پیدایش ، با پیوستگی (ایماننس) کاردارد . زمین ازآب میروید . کوه از زمین میروید . درخت برکوه میروید . آسمان از کوه میروید . همه به هم پیوسته اند . تعالی (ترانسندس) به معنای جدائی و بریدگی و تجرد ، در این جهان بینی ، جائی ندارد . سیمرغ ، روی درختها بر چکاد البرز است . تعالی ، در پیدایش همیشه « چکاد » است ، نه آسمان به معنای بریدگی از زمین . شکوه در چکاد است .
فردیت و آزادی و استقلال به معنای بریدگی ، بر ضد مفهو م پیدایش است . درست آزادی بدین معنای دریافته میشود که انسان بتواند در همه چیزهای پیرامونش ، در اجتماعش ، در گیتی اش ، بروید و بتراود و بجوشد ، واین حق را نیز به دیگری هم بدهد ، چون خودش هم وجودیست بی دیوار ، بلکه انباشته از روزنه و شکافخوردگی .
از اینجا بود که « اصل بقای خود » ، مسئله آنها نبود . او در هر کار و اندیشه و گفته و مهری ، در گیتی و اجتماع و تاریخ ، میگسترد ، و در همه و با همه ، دوام و پیوستگی و بقا می یافت . « اصل بقاء نفس » و تبعش « اصل تنازع بقاء » ، مفاهیمی هستند که با اصل فردیت بمعنای استقلال در

تاریخ و اجتماع میآیند . هرچیزی ، هرکسی ، از پیرامونش ، از گیتی ، از اجتماع ، بریده است . خودش ، مسئول نگهداری و دوام و بقاء خودش هست . هر چیزی فقط با خودش عینیت دارد . درحالیکه در اصل پیدایش ، هرچیزی ، بالقوه با همه گیتی و اجتماع و تاریخ ، عینیت داشت . او در زندگی ، این عینیت بالقوه (در تخمه و گوهر) را واقعیت میبخشید و پدیدار میساخت و عینیت بالفعل میکرد .

هیچکسی نمیتوانست کاری فقط به سود خودش بکند . هیچ کاری و اندیشه ای و احساسی ، تاب چنین بریدگی را نداشت . هرکاری ، گردونی بود که کاشته میشد تا نسلهای آینده ، تا مردم بطور کلی از آن بهره ببرند . « کار به سود خود کردن ، به خیر و خوشی خود فقط اندیشیدن » ، « خودرا دوست داشتن » ، اینها همه برضد تفکر پیدایشی است که « هرکار و اندیشه و احساسی » در گوهرش ، پیوسته است . او در دوست داشتن ، هم خود و هم دیگران را دوست میدارد . او درجلب سود ، هم به خود و هم بدیگران سود میرساند .

دراین آب و هوا ، جائی برای حکمت نیست . حکمت ، به کنج خانه درونی که با دیواری بریده از بیرونست ، میخزد . در درون ، خانه ای برای آسایش خود بریده اش می یابد . در کنار « خدای فلزی » ، خدائی که در آسمان دژ فلزی برای حفاظت خودش آفریده است (اهورامزدا) ، انسان فلزی نمودار شده است که دیوارهای فلزی دارد . با دژ ، یادیوارفلزی ، بیرون را ازدرون می برد . خدا و دین ، دیگر « تجربه چکادی » انسان نیستند ، بلکه « وجود یا تجربه » فراسوی وجود انسان و گیتی هستند .

ومهر که که روند پیدایش در پیوستگی بود ، در خدا و گیتی و اجتماع و تاریخ و آینده ، پخش و افشانده میشد . ازاینرو مهر به خدا ، از مهر به گیتی ، از مهر به فرزند ، از مهر به اجتماع ، از مهر به آینده ، ازمهر به تاریخ ، بریدنی و جدا کردنی نبود ، که درست بنیاد ایمان در ادیان ابراهیمی است . مهر به خدا را نمیشد از مهر به فرزند و زن و گیتی و تاریخ و آینده ، جدا

ساخت و برید . مهر ، یك عمل تجزیه پذیر و تقسیم پذیر نبود که بتوان چیزی را بطور تکراره دوست داشت . مهر به جان ، مهر به جان خود و همه جانها بود و نمیشد به جان خود مهر ورزید و به جانهای دیگر مهر نورزید . این با اصل پیدایش نمیخواند . ایمان به خدا ، که سپردن سراپای خود به خدای متعالی و بریده از همه چیز باشد ، با اصل پیدایش که « خودرا به همه چیزهائی که در آن پیدایش می یافت ، میسپرد ، در تعارض است .

پیدایش یافتن در پیرامون خود و در گیتی ، سپردن خود به همه بود ، پیوستگی ، ایجاب تأمین دوام وبقای همه از همه را میکند . در واقع او یقین از سرا سر گیتی دارد . با بریدن از گیتی و اجتماع و تاریخ و آینده است که نیاز به « ایمان به خدای متعالی و بریده از هستی » دارد که فراسوی هستی است .

عواطف و اندیشه ها و گفته ها و بینشهای او ، بخودی خود دخالت در همه امور دنیا میکنند ، چون در این دخالت ، پیدایش می یابند . حکیم که ضدیت با عواطف خود میکند ، تا این عواطف ، اورا به دخالت در امور دنیا نکشانند . در واقع عقل خود را برضد عواطف و احساسات و جانش ، بسیج میسازد . عقلش را از جانش میبرد . درحالیکه خرد ، در تفکر پیدایشی ، روئیده ازجان و برای پاسداری از جانست .

عقل حکیم ، برضد عواطف و سوائق یا به عبارتی بهتر بر ضد زندگی او ، بر میخیزد . او از سوائق و عواطف خود میهراسد ، چون آنها با زندگی ، هنوز پیوستگی گوهری دارند . و لی عقل در اثر ویژگی انتزاعی سازیش ، میتواند خود را از عواطف و احساسات و سوائق ببرد . او خودرا (با عقل خود را) دیگر با سوائق و عواطف و احساساتش عینیت نمیدهد . او غیر از سوائق و عواطف و احساساتش هست . بنا براین میتواند آنهارا قربانی کند تا در درون بریده از جهان و اجتماع و تاریخ و آینده ، آسودگی داشته باشد ، تا بتواند در درون خود که جدا از جهان و اجتماع و تاریخست ، بخزد .

در ایمان دینی ، این سوائق و عواطف و احساسات خود جوش را که بیان

مستقیم و بلافاصله زندگی هستند ، برای فرمان خدائی متعالی و بریده از زندگیش ، قربانی میکند ، تا بدان وسیله امتیاز سیاسی و اجتماعی و حقوقی بیابد . آنکه خودجوشی را که اصل پیدایش زندگیست ، قربانی کند ، در جامعه ، امتیاز می یابد .
نفی پیدایش و خودجوشی زندگی ، امتیاز بخش میشود . دعوای یهودیت و اسلام و مسیحیت بر سر همین امتیازاست . هرکه زندگی خودرا قربانی میکند ، امتیاز می یابد . اسحاق و اسمعیل و عیسی ، هر سه دعوی این قربان بودن را میکنند . پس ، قربانی کردن در نهان ، خود پرستی است ، چون دنبال امتیاز یافتن و برگزیده شدن و نماینده و پسرخداشدنست . فقط از این پس ، آن امتیاز ، حقانیت الهی پیدا میکند . ودرپایان ، خود ، بنام خدا ، پرستیده میشود . در حالیکه از دیدگاه آئین سیمرغی ، همه جانها بدون استثناء ، تخمه های سیمرغ هستند که در همه جهان پراکنده و پرورده شده اند . همه ، فرزندان و پیدایش سیمرغند . در هر جانی ، سیمرغ ، پیدایش می یابد ، و فقط رها کردن جان از درد و پروردن آن یا یاری کردن به پیدایش هر جانی ، برگزیده میسازد ، نه قربانی .

از آثار منوچهر جمالی

۱ـ بسوی حکومت فرهنگی

۲ـ در کشاکش میان یقین و ایمان

۳ـ از شکارچی وشکارگریزنده اش(شاهنامه)

٤ـ دلیرانی که در فریب حقیقت را میجویند
(مفهوم فریب در شاهنامه)

۵ـ جمشید نوروزی

٦ـ سیاه مشقهای روزانه یك فیلسوف
(بخشهای۱و۲و۳)
(اندیشه های فراوانی درباره شاهنامه)

۷ ـ پهلوان ، عارف ، رند

۸ـ جمشیدو پیکان و تازیانه اش (شاهنامه)

مفهوم وراء کفر ودین در غزلیات شیخ عطار

دلیرانی که در فریب
حقیقت را میجویند
ودر حقیقت ،
فریب را می یابند

بقلم
منوچهرجمالی

آزمایشی برای تعیین
مفهوم فریب
در شاهنامه
فردوسی

Aya ma haman jamshidim ke be do nime arreh shod ?

ve

Tokhme y ke Atash e khod ra dar giti miafshanad

Manuchehr Jamali

Kurmali Press
ISNB 1 899 167 60 9
London